(هو العظیم)

گنج سخن دولت پاینده است — نام سخنور ز سخن زنده است

مُرده دلان را بسخن جان دهند — آنچه دهد آب حیات آن دهند

(مؤلف)

دورهٔ چهارم فرائد الأدب

در نظم و نثر منتخب

باسلوب جدید

تألیف میرزا عبد العظیم خان گرکانی معلّم زبان فارسی و ادبیات

مخصوص کلاس اوّل و دوّم مدارس متوسطه

چاپ دهم – طهران – سنهٔ ۱۳۴۸ ه

بسم الله الرحمن الرحیم

(در حمد خدا)

ای همه هستی ز تو پیدا شده   خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کاینات[1]   ما بتو قائم چو تو قائم بذات[2]
هستی تو صورت و پیوند نه   تو بکس و کس بتو مانند نه
آنچه تغیر نپذیرد توئی   وانکه نمرده است و نمیرد توئی
ما همه فانی و بقا بس تراست   ملک تعالی و تقدس[3] تراست

(نظامی)

(سعدی در مسجد بعلبک[4])

در مسجد بعلبک کلمهٔ چند بطریق موعظت میگفتم با جماعتی افسرده و دل مرده و راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتش گرم من در هیزم

---

[1] هستیها [2] قائم بالذات — آنکه هستی او از خویش باشد و آنکه هستی از دیگری یافته قائم بالغیر گویند

[3] تعالی و تقدس — یعنی بلند مرتبه و از نقایص بری است [4] شهری است از بلاد عرب

تر ایشان اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محلهٔ کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در بیان معنی این آیه ونحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجائی رسانیده بودم که میگفتم

(قطعه)

دوست نزدیکتر از من بمن است ‌ ‌ ‌ وین عجبتر که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که دوست ‌ ‌ ‌ در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضلهٔ قدح در دست که رونده ای از کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر چنان نعره بزد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس بجوش گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

(قطعه)

فهم سخن گر نکند مستمع ‌ ‌ ‌ قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار ‌ ‌ ‌ تا بزند مرد سخنگوی گوی

(سعدی)

(روباه و طبل)

در امثال آمده است که بهر آوازی بلند و جثهٔ قوی التفات نباید نمود چون قصهٔ طبل و روباه

---

۱ اسبان سرکش یعنی نا بفرمان ۲ نزدیکتریم از رگ گردن ۳ دور شده ۴ بقیهٔ آب یا شراب یا طعام که در ظرف ماند ۵ فراخی وسعت

(حکایت)

آورده اند که روباهی در بیشه[۱] رفت آنجا طبلی دید در پهلوی درختی افگنده و هرگاه باد بجستی شاخ درخت بر طبل رسیدی آواز سهمناک بگوش روباه آمدی چون روباه ضخامت[۱] جثه بدید و مهابت آواز بشنید طمع در بست که گوشت او فراخور آواز باشد بکوشید تا آنرا بدرید الحق جز پوستی بیشتر نیافت مرکب ندامت را در جولان[۲] کشید و گفت: ندانستم هرکجا جثه ضخم[۳] تر و آواز هائل تر منفعت آن کمتر.

(کلیله و دمنه)

(عقاب مغرور)

روزی ز سر سنگ عقابی[۴] بهوا خاست | بهر طلب طعمه پر و بال بیاراست
از راستی بال منی[۵] کرد و همیگفت | کامروز همه ملک جهان زیر پر ماست
بر اوج چو پرواز کنم از نظر تیز | بینم سر موئی هم اگر در تک دریاست
گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبد | جنبیدن آن پشه عیان در نظر ماست
چون من که تواند که پرد در همه عالم | از کرکس و از ققنس[۶] و سیمرغ که عنقاست[۷]
ناگه ز کمینگاه یکی سخت کمانی | تیری ز قضا و قدر انداخت بر او راست

ضخامت[۱] بزرگی و ضخم بمعنی قوی جثه است [۲] گردش کردن [۳] بفتح ضاد و سکون خا، قراقوش[۴] که از مرغان شکاریست کبر[۵] خودبینی مرغ[۶] آتش طبع است که در شعله آتش زندگی کند و آنرا سمندر و سمندل نیز گویند عنقا[۷] مؤنث اعنق بمعنی دراز گردن است و نام مرغی موهوم که فارسی آن سیمرغ است.

بر بال عقاب آمد آن تیر جگرسوز — از عالم علویش[1] بسفلیش فرو کاست

بیچاره طپان گشت و در افتاد چو ماهی — وانگه نظر خویش گشاد از چپ و از راست

اینش عجب آمد که ز چوبی و ز آهن — این تندی و این تیزی و پرّش ز کجا خاست

چون نیک نظر کرد پر خویش در آن دید — گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

خسرو تو برون کن ز سر این کبر منی را — دیدی که منی کرد عقابی چه بر او خاست

(ناصر خسرو)

(پیرزن و سلطان سنجر)

پیرزنی را ستمی در گرفت — دست زد و دامن سنجر[2] گرفت

کای ملک آزرم[3] تو کم دیده ام — وز تو همه ساله ستم دیده ام

شحنهٔ مست آمده در کوی من — زد لگدی چند فرا روی من

بیگنه از خانه برونم کشید — موی کشان بر سر خونم کشید

گفت فلان نیم شب ای گوژپشت — بر سر کوی تو فلانرا که کشت

خانهٔ من جست که خونی کجاست — ای شه از این بیش زبونی[4] کراست

طبل زنان دخل ولایت برند — پیرزنان را بجنایت برند

گر ندهی داد من ای شهریار — با تو شود روز شمار[5] این شمار

---

۱ علوی بلندیست سفلی پستی ۲ سلطان سنجر از پادشاهان سلجوقی است ۳ شرم کردن ۴ عجز و ناتوانی ۵ قیامت

از ملکان قوّت و یاری رسد　　از تو بما بین که چه خواری رسد

عدل تو قندیل شب افروزتست　　مونس فردای تو امروزتست

(نظامی)

(حکایت ماهیخوار و خرچنگ)

ماهیخواری برلب آبی وطن داشت و بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگار در خصب و نعمت میگذاشت چون ضعف پیری بدو راه یافت از شکار باز ماند با خود گفت دریغا عمر که عنان گشاده رفت و ازوی جز تجربت و ممارست عوضی نماند که وقت پیری پایمردی یا دستگیری تواند بود امروز چون از قوّت باز ماندم بنای کار خود بر حیلت باید نهاد پس چون اندوهناک بر کنارهٔ آب نشست خرچنگ او را از دور بدید پیش آمد و گفت ترا چون غمناک می بینم جواب داد که چون غمناک نباشم که مادّت معیشت من آن بود که هر روز یگان و دوگان ماهی میگرفتمی و روزگار بسر میبردمی مرا سدرمق حاصل میبود و در ماهی نقصان نمیبود امروز دو صیاد از اینجا میگذشتند و با یکدیگر میگفتند در این آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان باید کرد یکی گفت فلانجا بیشتر است چون از ایشان بپردازیم روی بدینجا نهیم اگر حال چنین باشد مرا دل از جان شیرین بر باید گرفت و بر رنج

فراوانی عنان گشاده کنایه از شتابنده است　کاری را مراقب بودن و فکر کردن کمک و یار　مایهٔ گذران

گرسنگی بلکه بر تلخی مرگ دل بباید نهاد خرچنگ برفت و ماهیان را خبر کرد جمله بنزد او آمدند و گفتند المستشار مؤتمن[1] ما با تو مشورت میکنیم و خردمند در مشورت اگرچه دشمن بود چیزی پرسند شرط نصیحت فرونگذارد خاصه در کاری که نفع آن بدو باز گردد و بقاء ذات تو بدوام تناسل[2] ما متعلق است در کار ما چه صواب می بینی ماهیخوار گفت با صیاد مقاومت صورت نبندد و من در آن اشارت نتوانم کرد لیکن در این نزدیکی آبگیری دانم که آبش بصفا زدوده تر از گریهٔ عاشق است و غماز تر از صبح صادق چنانکه دانهٔ ریگ در قعر آن بتوان شمرد و بیضهٔ ماهی از فراز آن بتوان دید

إذا علتها الصبا أبدت لها حبكاً[3] ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مثل الجواشن مصقولاً حواشيها

لا يبلغ السمك المحصور غايتها ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ لبعد ما بين قاصيها ودانيها

اگر بدان تحویل توانید کرد در امن و راحت و خصب و فراغت افتید گفتند نیکو رای است لیکن بمعاونت تو نقل ممکن نگردد . گفت دریغ ندارم اما مدت گیرد و ساعت تا ساعت صیادان بیایند و فرصت فائت گردد بسیار تضرع نمودند و منتها تحمل کردند تا بدان قرار داد که هر روز چند ماهی ببردی و بر بالائی که در آن

---

[1] یعنی آنکه با وی مشورت کنند امین باشد [2] بچه گذاردن پایداری [3] یعنی هرگاه باد صبا بر آن بوزد پیدا کند بر آن راهها و خطها مانند زره ها که صیقلی باشد اطراف آن ماهیانی که در آن محصورند بانتهای آن نرسند برای دوری ما بین طرف دور و طرف نزدیک آن ۵ — از دست رفته .

نواحی بود بخوردی و دیگران در تحویل تعجیل و مسارعت مینمودند و پیشدستی و مسابقت میکردند و او بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان مینگریست و بزبان موعظت میگفت که هرکه بلابهٔ دشمن فریفته شود و بر لیسم بدگوهر اعتماد دارد سزای او این است . چون روزها بدان بگذشت خرچنگ خواست که هم تحویل کند ماهیخوار او را بر پشت گرفت و روی بدان بالا نهاد که خوابگاه ماهیان بود خرچنگ چون از دور استخوان ماهیان بسیار دید دانست که حال چیست اندیشید که خردمند چون دشمن را در مقام خطر بدید و قصد او در جان شیرین خود مشاهدت کرد اگر کوشش فرو گذارد در خون خویش سعی کرده باشد چون بکوشد اگر فیروز آمد نام گیرد و اگر بخلاف آن کاری افتد باری حمیت و مردانگی و شهامت او مطعون نگردد و با سعادت شهادت او را ثواب مجاهدت فراهم آید . پس خویشتن را بر گردن ماهیخوار افکند و حلق او را محکم بفشرد چنانکه بیهوش گشت و یکسر بزیارت مالک رفت خرچنگ سر خویش گرفت و پای در راه نهاد تا بنزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران گذشته و تهنیت حیات باقی ایشان بگفت و از صورت حال اعلام کرد و جمله شاد گشتند و وفات ماهیخوار را عمری تازه شمردند .

اندیشه و پند گرفتن تملق و فریب بزرگواری و دلیری عیب و طعنه کرده شده جنگ کردن با کفار در راه خدا

وَاِنَّ حَیٰوةَ المَرءِ بَعدَ عَدُوِّهِ — وَاِن کانَ یَوماً واحِداً لَکَثیرٌ

دمی آب خوردن پس از بدسگال — به از عمر هفتاد و هشتاد سال

(کلیله و دمنه)

(نصیحت)

عادت کن از جهان سه خصلت را — ای خواجه وقت مستی و هشیاری

زیرا که رستگار بدان گردی — امید رستگاری اگر داری

با هیچکس نگشت خرد همسره — کان هر سه را نگر و خریداری

در هیچ دین و کیش کسی نشنید — هرگز ازین سه مرتبه بیزاری

دانی که چیست آن بشنو از من — رادی و راستی و کم آزاری

(انوری)

(پهلوان تن پرور)

سالی از بلخ با شامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی بدرقه همراه ما شد سپرباز و چرخ انداز سلحشور و پیل زور که ده مرد توانا کمان او را بزه نکردندی و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی اما متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده هرگز رعد کوس دلاوران

---

۱ بدرستیکه زندگانی مرد پس از دشمن خود هرچند یکروز باشد بسیار است ۲ بداندیش و بدجنس ۳ خوی و عادت ۴ مذهب ۵ جوانمردی و بخشش ۶ دزدان و راهزن ۷ کسی که با مسافرین برای دفع خطرات همراه شود ۸ چرخ کمان و تیر و گلوله و شعرای متاخرین در تفنگ نیز استعمال کرده اند ۹ مرد جنگی ۱۰ نعمت پرورده

بگوشش از رسیده و برق شمشیر سواران ندیده

(بیت)

نیفتاده در دست دشمن اسیر   بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان در پی هم دوان بسر آن دیوار قدیم که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی

(بیت)

پیل کو تا کتف و بازوی مردان بیند   شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

ما دراین حالت بودیم که دو هندو از پس سنگی سر بر آورده قصد قتال ما کردند یکی را در دست چوبی بود و دیگری را کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پائی

(بیت)

بیار آنچه داری زمردی و زور   که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاد و لرزه بر استخوان (فرد)

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای   بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح رها کنیم و جان بسلامت بریم

فلاخن را گفته اند چه توقف کنی جوشن خای آنست که جوشن را بدرد چه خایدن بمعنی خوردن است

(قطعه)

بکارهای گران مرد کاردیده فرست | که شیر شرزه برآرد بزیر خم کمند[1]
جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد | بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است | چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

(گلستان)

سلطان محمود غزنوی

گویند یمین الدوله[1] سلطان محمود بن سبکتگین را صورتی زشت و ناز یبا بود روزی در آینه نظر میکرد از زشتی سیمای خود بغایت متألم[2] واندوهگین گردید و بر خود بپیچید وزیر روشن ضمیرش بفراست دریافت پیش آمد و موجب ملالت پرسید سلطان گفت مشهوراست که دیدن روی پادشاه نور بصر بیفزاید با چنین طلعت نازیبا که مراست عجب نباشد که مردمان از دیدن من کورشوند وزیر گفت ایخداوند روی زمین هیچ اندیشه مدار و خود را بدست ملالت مسپار که مردمان از هزاران هزار یکی صورت ملک را نبینند ولی خوی نیک خداوند همگان را شامل است و ذکر سیرت خوبش در افواه خواص و عوام منتشر رعیت از رعایت شاد و مملکت از عدالت آباد گردد هر کرا خوی[3] نیکو و عادت پسندیده است

۱- لقب سلطان محمود غزنوی است ۲- دردمند ۳- عادت و رفتار

در نظرها مطلوب و در دلها محبوب آید و آنکه با طلعت زیبا خصلت[1] نازیبا دارد در چشم مردمان دیوی کریه[2] منظر نماید که آدمی بسیرت است نه بصورت وانسانیت بکمال است نه بجمال

(بیت)

مردمان نیک نگردند ز نیکو روئی — خوی نیکوست که گردد سبب نیکوئی

(مؤلف)

(نصیحت)

چهار چیز شد آئین[3] مردم هنری — که مردم هنری زین چهار نیست بری
یکی سخاوت طبعی چو دسترس باشد — به نیکنامی آن را ببخشی و بخوری
دو دیگر آنکه دل دوستان نگهداری — که دوست آینه باشد چو اندرو نگری
سه دیگر آنکه زبان را بوقت بد گفتن — نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری
چهارم آنکه کسی گر بدی بجای[4] تو کرد — چو عذر خواهد نام گناه او نبری

(انوری)

(غلام عمرو لیث و وزیر)

یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان از عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشاره بکشتن کرد تا دیگر بندگان چنین حرکتی نکنند

---

۱ - عادت ۲ - زشت صورت ۳ - رسم و عادت ۴ - در حق

بندهٔ مسکین سر در پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت

(بیت)

بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست　　هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست

اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که فردای قیامت بخون من گرفتار آئی و اگر لابد خواهی کشت باری تاویل شرع بکش گفت تاویل چگونه باشد گفت اشارت فرمای تا وزیر را بکشم آنگاه مرا بقصاص خون او بکش تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را فرمود چه مصلحت می بینی . گفت ای خداوند جهان این شوخ دیده را بصدقهٔ گور پدرت آزاد کن تا مرا نیز در بلائی نیفکند و گناه از منست که قول حکما را کار نبستم که گفته اند

(قطعه)

چو کردی با کلوخ انداز پیکار　　سر خود را بنادانی شکستی

چو تیر انداختی بر روی دشمن　　حذر کن کاندر آماجش نشستی

(سعدی)

(سه ماهی)

آورده اند که در آبگیری از راه دور و از گذر یان و تعرض ایشان مصون

۱ـ بازگرداندن　۲ـ جسور و گستاخ　۳ـ نشانهٔ تیر و ماندن آن　۴ـ محفوظ

سه ماهی بودند دو حازم و یکی عاجز از قضا روزی دو صیاد بر آن گذشتند
با یکدیگر میعاد نهادند که دام بیارند و هر سه را بگیرند ماهیان این سخن بشنودند آنکه
حزم بیشتر داشت و بارها دستبرد زمانهٔ جافی و شوخ چشمی سپهر غدار دیده بود و بر بساط
خرد و تجربت ثابت قدم شده سبک روی بکار آورد و از آنجانب که آب آمدی
بر فور بیرون شد درین میان صیادان برسیدند و هر دو جانب آبگیر محکم ببستند
آن دیگر که تحرزی داشت از پیرایهٔ خرد عاطل نبود و از خبرت و تجربت بی بهره
با خود گفت غفلت کردم و فرجام کار غافلان چنین باشد کنون وقت حیلت است
هرچند تدبیر هنگام بلا فایدهٔ بیشتر ندهد و از ثمرات رای وقت آفت تمتعی زیادت
نتوان یافت با اینهمه عاقل از منافع دانش هرگز نومید نشود و در دفع مکاید دشمن تاخیر
صواب نبیند وقت ثبات مردان و هنگام مکر خردمندانست پس خود را مرده
ساخت و بر روی آب میرفت صیادان پنداشتند که مرده است او را بینداختند
داد خویشتن را بحیله در جوی افکند و جان بسلامت برد و آنکه غفلت بر احوال
وی غالب و عجز در احوال وی ظاهر بود حیران و سرگردان بی هوش و پای
کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میشد تا گرفتار آمد (کلیله و دمنه)

---

۱ دوراندیش و احتیاط کار ۲ دوراندیشی ۳ ستمکار ۴ پرهیز کردن ۵ عاقبت و آخر ۶ پایداری صحیح آن [illegible]

(شاهباز و کلاغ بی بال و پر)

آورده اند که درویشی در بیشه میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشه میفرمود ناگاه شاهبازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و باهتزازی تمام برحوالی آشیانهٔ طوف مینمود . مرد از این معنی متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیانه افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ بی بال و پر در دهنش مینهاد . مرد گفت سبحان الله عنایت پادشاهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغ بی بال و پر را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشهٔ این آشیانه بی روزی نمیگذارد .

(مثنوی)

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست | بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست
چنان پهن خوان کرم گسترد | که سیمرغ در قاف روزی خورد

پس من که در طلب روزی از پای نمی نشینم و سر در بیابان حرص نهاده بهر حیله نانی بدست می آرم هر آینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود

۱ــ حالات و شکلها ۲ــ شادی و خنسر

(مثنوی)

ضامن روزی شده روزی رسان　　چند بهر سوی دَوم چون خسان
از دل خرسند بر آرم نفس　　کانچه رسد بهره همانست و بس

آن به که بعد ازین سر فراغت بر زانوی عُزلت[۱] نهم و خط بطالت بر صفحهٔ کسب و حرفت کشم الرّزق علی الله تبارک و تعالی آنگه دست از اسباب دنیوی شسته در گوشهٔ نشست و دل بکُلّی در عنایت بعلّت مسبّب الاسباب بست دل در سبب بسته و مسبّب رها مکن . سه شبانه روز در زاویهٔ عزلت قرار گرفت و از هیچ ممرّ فتوحی[۲] روی نمود و هر ساعت نحیفتر و ضعیفتر میشد عاقبت ضعف روی بقوت نهاد و مرد زاهد قوی ضعیف شد و از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی پیغمبر آنزمان را نزدیک وی فرستاد و بعتابی تمام پیغام داد که ای بندهٔ من مدار عالم بر اسباب و وسائط نهاده ام اگرچه قدرت من بی سبب هم میتواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات بسببها ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب قاعدهٔ افاده[۳] و استفاده[۴] تمهید[۵] یابد پس تو اگر سبب فایدهٔ دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فایده بایدت گرفت . (بیت)

۱- گوشه نشینی و صحیح آن بضم است ولی عموماً بکسر میخوانند ۲- گشایش ۳- فایده رساندن ۴- فایده بردن ۵- گستردن

چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی
طفیل[1] خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال

(زاغ و کبک)

(انوار سهیلی)

زاغی از آنجا که فراغی گزید
رخت خود از راغ بباغی کشید

دید یکی عرصه بدامان کوه
عرضه ده مخزن پنهان کوه

نادره کبکی بجمال تمام
شاهد آن روضه فیروزه فام[2]

فاخته گون[3] صدره[4] ببر کرده تنگ
دوخته بر صدره سجاف دورنگ

تیهو و دراج بهم و عقب باز
بر همه از گردن و سر سرفراز

بر سر هر سنگ زده قهقهه
پی سپرش هم ره و هم بی رهه

تیزرو و تیزدو و تیزگام
خوش پرش و خوش روش و خوشخرام

هم حرکاتش متناسب بهم
هم خطواتش[5] متقارب[6] بهم

زاغ چو دید آن ره و رفتار او
وان روش و جنبش هموار او

باز کشید از روش خویش پای
در پی او کرد بتقلید جای

بر قدم او قدمی میکشید
وز قلم پا رقمی میکشید

در پیش القصه در آن مرغزار
رفت براین قاعده روزی سه چار

---

۱ ـ سورچران طفیل نام شاعرکوفی است که ناخوانده بمهمانی میرفت و طفیلی منسوب بطفیل است ۲ ـ فیروزه رنگ ۳ ـ فاخته مانند و فاخته مرغی است که کوکو گویند ۴ ـ بضم پیراهن خرد که سینه را بپوشاند ۵ ـ گامها ۶ ـ نزدیک

عاقبت از خامی خود سوخته — رهروی کبک نیاموخته
کرد فرامش ره رفتار خویش — ماند غرامت[1] زده از کار خویش

(دزد و درویش) (جامی)

دزدی بخانهٔ مفلسی درآمد مسکین را در روی زمین خفته یافت بهوای آنکه از جائی[2] دخواسته[3] او دستبردی نماید و از حجرات خانه غنیمتی جمع آورد مفرش[4] خویش در صحن خانه بگسترد و روی بکاشانه آورد تا او مشغول تفحص حجرات خالیه بود مرد برطریق خفتگان بنحوی بغلطید و بر آن مفرش گسترده بیارمید چون دزد خانه را پاکتر از دامان پارسایان و تهی تر از کیسهٔ گدایان یافت چون بخت خود برگشته در طلب مفرش آمد چون تأمل نمود دید آتش هوشش خاکستر است و مفرش صاحبخانه را بستر چشم طمع نیز از آن بپوشید و در راه گریز بکوشید صاحبخانه آواز داد که ای مرد حسبةً لله[5] و طلباً لمرضاته چون از دهلیز بیرون روی در را فراپیش و مرا آسوده از تشویش نمای. دزد گفت ای مسکین بهل[6] تا در باز ماند و زرفین فراز تا چنانکه فرش زیرینت بچنگ افتاد جامهٔ روی پوشت نیز مهیا گردد و از در گشوده چه زیان دیدی و از قفل گشاده چه تاوان کشیدی

---

[1] تاوان زده و خسارت دیده [2] ماهیانه و وظیفه [3] مال و اسباب [4] جای خفتن و رختخواب [5] محض خدا و برای خشنودی او [6] بگذار

که اکنون در پی بستن این نای و در اندیشهٔ پاسبانی این خراب

(فقیه و پسر) (از کتاب انجمن دانش)

پسر فقیهی پدر را گفت هیچ از سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند.
بعلت اینکه نمی بینم ایشان را کردار موافق گفتار

(مثنوی)

ترک دنیا بر دم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس هرچه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود بکند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان گردانیدن
و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فوائد علم محروم
ماندن. همچون نابینائی که شبی در وحل افتاده بود و میگفت ای مسلمانان
چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نبینی بچراغ
چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزازان است آنجا تا نقدی نبری
بضاعتی نستانی . و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری .

---

۱ ـ گل ولای ۲ ـ بینش ۳ ـ بدکار ۴ ـ دکان کوچک

(قطعه)

گفت عالم بگوش جان بشنو — ور نماند بگفتنش کردار

باطل است آنکه مدعی گوید — خفته را خفته کی کند بیدار

مرد باید که گیرد اندر گوش — ور نوشته است پند بر دیوار

(قطعه)

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه[۱] — بشکست عهد صحبت اهل طریق[۲] را

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود — تا اختیار کردی از آن این فریق را

گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج — وین سعی میکند که بگیرد غریق را

(گلستان)

(سنگ پشت و مرغابی)

آورده اند در آبگیری[۳] دو بط[۴] و سنگ پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت دوستی و مصادقت داشتند ناگاه دست روزگار غدار رخسار حال ایشان بخراشید و سپهر آینه فام صورت مفارقت بدیشان نمود و در آن آب که مایهٔ حیات ایشان بود نقصانی پدید آورد فاحش بطان چون این بدیدند نزدیک سنگپشت آمدند و گفتند بوداع آمده ایم بدرود[۵] باش ای دوست گرامی و رفیق

---

۱ مقام عباد و تکیهٔ درویشان ۲ درویشان ۳ تالاب و استخر و جائی در بیابان که آب در آنجا ایستاده باشد و بعربی غدیر گویند ۴ مرغابی ۵ خدا حافظ

موافق سنگپشت از درد فراق بنالید واز چشم اشک بارید

(فرد)

لَوْلَا الدُّمُوعُ وَفَيْضُهُنَّ لَاَحْرَقَتْ ارْضَ الوَداعِ حَرارَةُ الاَكْبادِ[1]

وگفت ای دوستان ویاران نقصان آب را مضرّت در حق من بیشتر است که معیشت من بی آب ممکن نگردد واکنون حکم مروّت[2] وقضیّت[3] کرم آنست که بردن مرا چاره اندیشید وحیلتی سازید . گفتند رنج هجران تو مارا بیش است وهرکجا که رویم اگرچه در خصب ونعمت باشیم بی دیدار تو از آن تمتّع ولذت نیابیم امّا تو اشارت مشفقان وقول ناصحان سبک داری وآنچه مصلحت مآل[4] وحال تو پیوند وبرآن ثبات نکنی واگر خواهی که ترا ببریم شرط آنست که چون ترا برداشتیم ودر هوا رفتیم چندانکه مردمان را چشم بر ما افتد اگر چیزی گویند راه جدل[5] بربندی والبته لب نگشائی سنگپشت گفت فرمان بردارم وآنچه از روی کرم ومروّت برشما واجب بود بجای آرید ومن میپذیرم . ایشان چوبی آوردند وسنگپشت میان آن چوب بدندان بگرفت وبطان هر دو جانب چوب را برداشتند واو را میبردند چون باوج هوا رسیدند مردمان را از ایشان شگفت[6] آمد

---

1 - اگر اشکها وریزش آنها نبود هرآینه حرارت جگرها زمین وداع را میسوختند 2 - جوانمردی 3 - حکم

4 - آینده 5 - ستیزه 6 - عجب

از چپ و راست آواز بر خاست که بطان سنگپشت را ببرند. سنگپشت ساعتی خاموش بود آخر بطاقت گشت و گفت تا کور شود هر آنکه نتواند دید. دهان گشادن همان بود و از بالا در گشتن همان بطان آواز دادند که بر دوستان نصیحت باشد

(قطعه)

نیکخواهان دهند پند ولیک　　نیکبختان بوند پند پذیر

پند من گرچه نیکخواه توام　　کی کند در تو سنگدل تأثیر

(کلیله و دمنه)

(صاحب عباد)

صاحب عباد که وزارت مؤید الدوله و فخر الدوله دیلمی مینمود و دستوری دانشمند و خردمند بود و در فضل و بلاغت و کفایت و کیاست مقامی بلند و منزلتی ارجمند داشت چنانکه سلطنت آل بویه را بذروهٔ عزت و اقتدار و شوکت و اعتبار رسانید. گویند هنگام فراغت از اعمال وزارت پیوسته با علماء و حکماء مجالست مینمود و با فضلا و بلغا مصاحبت میفرمود. روزی با جمعی از ندیمان نشسته و از هر جانب سخن در پیوسته بودند ناگاه یکی از غلامان در آمد و سبدی پر از میوه بخدمت آورد یکی از ندیمان در خوردن آن افراط نمود

---

۱ ششمین سلطان آل بویه و پسر رکن الدوله مدت هفت سال سلطنت کرد و بسال سیصد و هفتاد و سه وفات کرد ۲ هفتمین سلطان آل بویه برادر مؤید الدوله وفاتش ۳۸۷ ۳ تیز زبانی ۴ بلندی و بالای هر چیز ۵ زیاده روی

صاحب از بیم آنکه او را از یان رساند گفت زنهار در خوردن این میوه اسراف[1] روا مدار و اندازه نگهدار[2] که تولید صفرا کند و ترا رنجور گرداند. ندیم که این سخن بشنید گفت نشنیدهٔ که خردمندان گفته اند طابت بیزبان[3] نسبت بمهمان در نزد مردمان قبیح باشد و در انظار زشت و بعید نماید. صاحب از شنیدن این سخنان خجل گردید و پیش خود انصاف داد و دانست که حق بجانب اوست

(حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام و پیر) (مؤلف)

روزی پیری رنجور خدمت امیرالمؤمنین علیه السلام رسید و گفت از آغاز جوانی که اوان خوشی و کامرانی است تا زمان پیری که هنگام رنج و ناتوانی است پیوسته از روزگار ناپایدار در آزار و از گردش سپهر[3] غدار[4] با نواع مصائب گرفتار بوده ام و هرگز روی آسایش ندیده و جز تلخی عقوبات شربتی نچشیده ام. اکنون مرا نصیحتی فرمای که موجب بلندی مقام و رستگاری آن جهانی باشد. فرمود همواره دو چیز را بخاطر دار و دو چیز را بدست فراموشی سپار. اما آن دو که باید در نظر داری خدا و مرگ است و آن دو که باید فراموش کنی یکی احسان که در حق دیگران کردهٔ تا منت نگذاری

۱ـ زرداب ۲ـ مهماندار ۳ـ آسمان ۴ـ مکار و بیوفا

و دیگر بدی که مردمان در بارهٔ تو کرده باشند تا کینه از دل دور داری ۰
(مؤلف)

(مالدار بخیل)

مالداری را شنیدم که بخل اندر چنان مشهور بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته وخست جبلی در نهادش متمکن بجدی که نانی بجانی ندادی و گربهٔ ابوهریره را بلقمهٔ ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی . فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سر گشاده

(بیت)

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی ‌‌ ‌‌ مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که در دریای مغرب راه مصر پیش گرفته بود و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف گرد کشتی بر آمد دست دعا بر آورد و فریاد بفایده کردن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین

(بیت)

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را ‌‌ ‌‌ وقت دعا با خدا وقت کرم در بغل

ناکسی ذاتی بکسر نون سرشت وطینت جابکسر نام یکی از صحابه بحر ابیض که آنرا بحر الروم نیز گویند تا وقتی که او را غرق شدن دریافت چون بکشتی نشینند خدا را بخوانند درصورتیکه دین را برای او خالص کنند

(قطعه)

از زر و سیم راحتی برسان / خویشتن هم تمتعی برگیر
چونکه این خانه از تو خواهد ماند / خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب[۱] درویش داشت بعد از هلاک او بقیه مالش توانگر شدند و جامه های کهن بمرگ او بدریدند و خز و دیبای حسینی ببریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپائی[۲] روان و غلامی جنید از پی دوان با خود گفتم

(قطعه)

وه که گر مرده باز گردیدی / درمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بودی / وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقه معرفتی که درمیان ما بود آستینش بگرفتم و گفتم

بخور ای نیک سیرت سره[۳] مرد / کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

(گلستان)

(حکایت)

آورده اند در مرغزاری که نسیم آن بوی بهشت را معطر کرده بود و عکس آن

۱- نزدیکان ۲- اسب تندرو ۳- کامل

روی فلک را منور گردانیده و از هر شاخی هزار ستاره تابان و در هر ستاره
هزار سپهر حیران و وحوش بسیار بسبب چراخور و آب در خصب نعمت بودند لکن
در مجاورت شیر آن همه نعمت و آسایش منغص بود روزی فراهم آمدند و بنزدیک
شیر رفتند و گفتند تو هر روز پس از رنج بسیار و مشقت فراوان از ما یکی شکار
میتوانی شکست و ما پیوسته در مقاسات بلا و تو در تکاپوی طلب اکنون چیزی
اندیشیده ایم که ترا از آن فراغت و ما را امن و راحت باشد اگر تعرض خویش
از ما زایل کنی هر روز موظف یکی شکار بوقت چاشت بمطبخ ملک فرستیم شیر بر آن
رضا داد و مدتی بر آن بگذشت یکروز قرعه بخرگوش آمد یاران را گفت اگر
در فرستادن من مسامحتی کنید شما را از جور این جبار خونخوار و جان ستان
ستمکار برهانم گفتند مضایقتی نیست . او ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت شیر
بگذشت باهستگی سوی او رفت شیر را تنگدل دید و آتش گرسنگی او را بر باد
تند نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده چنانکه آب دهان
او خشک شده بود و بقصد میکوشید و نقض عهد را در خاک میجست چون خرگوش را دید
آواز داد که از کجا می آئی و حال وحوش چیست . گفت در صحبت من خرگوشی

چراگاه تیره جمع شدند رنج بردن درندگی یومیه و روزانه ستمکار شکستن

بستاده بودند در راه شیری بتند هرچه گفتم غذای ملک است التفات ننمود جفاها راند و گفت این شکارگاه من است و صید آن بمن اولیتر که قوت و شوکت من زیادت است من بشتافتم تا ملک را خبر کنم . شیر برخاست و گفت او را بمن بنمای . خرگوش پیش ایستاد و او را بر سر چاهی برد که صفای آب آن[1] چون آئینهٔ بی‌شک تعین صور تها نمودی و اوصاف چهرهٔ هر یک برشمردی

(فرد)

نَمُومٌ قَدْ تَنِمُّ عَلَى الْقَذَاةِ ... وَ يُظْهِرُ صَفْوُهَا سِرَّ الْحَصَاةِ

و گفت در این چاه است و من از وی میترسم اگر ملک مرا در بر گیرد خصم را بدو نمایم . شیر او را در بر گرفت و در چاه نگریست مثال خویش و از آن خرگوش بدید او را بگذاشت و خود را در چاه افکند و غوطه بخورد و جان شیرین بمالک سپرد . خرگوش بسلامت رفت . و حوش از صورت و کیفیت پرسیدند گفت او را در آب غوطه دادم که چون گنج قارون خاک خورد شد همه بر مرکب شادی سوار گشتند و در مرغزار امن و راحت جولان نمودند (کلیله و دمنه)

---

۱ — چاه بسیار آبی که بحاشاک سخن چینی میکرد و صفای آن آب راز سنگریزه را آشکار میساخت .

روی فلک را منور گردانیده، از هر شاخی هزار ستاره تابان، و در هر ستاره هزار سپهر حیران. و وحوش بسیار بسبب چراخور و آب در خصب نعمت بودند، لکن در مجاورت شیر آن همه نعمت و آسایش منغّص بود. روزی فراهم آمدند و نزدیک شیر رفتند و گفتند تو هر روز پس از رنج بسیار و مشقت فراوان از ما یکی شکار میتوانی شکست و ما پیوسته در مقاسات بلا و تو در تکاپوی طلب. اکنون چیزی اندیشیده ایم که ترا از آن فراغت و ما را امن و راحت باشد. اگر تعرض خویش از ما زایل کنی هر روز موظف یکی شکار بوقت چاشت بمطبخ ملک فرستیم. شیر بر آن رضا داد و مدتی بر آن بگذشت. یکروز قرعه بخرگوش آمد یاران را گفت اگر در فرستادن من مسامحتی کنید شما را از جور این جبار خونخوار و جان ستان ستمکار برهانم. گفتند مضایقتی نیست. او ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت شیر بگذشت. باهستگی سوی او رفت. شیر را تنگدل دید. و آتش گرسنگی او را بر باد تند نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده. چنانکه آب دهان او خشک شده بود و بقصد میکوشید و نقض عهد را در خاک میبجست. چون خرگوش را دید آواز داد که از کجا می آئی و حال وحوش چیست. گفت در صحبت من خرگوشی

چراگاه تیره شده جمع شدند رنج بردن درندگی یومیه، دروزانه ستمکار شکستن

فرستاده بودند در راه شیری بستد هرچه گفتم غذای ملک است التفات ننمود و جفاها راند و گفت این شکارگاه من است و صید آن بمن اولیتر که قوت و شوکت من زیادت است من بشتافتم تا ملک را خبر کنم . شیر برخاست و گفت او را بمن بنمای . خرگوش پیش ایستاد و او را بر سر چاهی برد که صفای آب آن چون آئینهٔ بیشک تعین صور نمودی و اوصاف چهرهٔ هریک برشمردی

(فرد)

حُمُوم قَد تَنِمّ عَلَی القَذاةِ ۝ وَیُظهِر صَفوُها سِرَّ الحَصاةِ

و گفت در این چاه است و من از وی میترسم اگر ملک مرا در برگیرد خصم را بدو نمایم . شیر او را در برگرفت و در چاه نگریست مثال خویش و از آن خرگوش بدید او را بگذاشت و خود را در چاه افکند و غوطه بخورد و جان شیرین بمالک سپرد . خرگوش بسلامت رفت . وحوش از صورت و کیفیت پرسیدند گفت او را در آب غوطه دادم که چون گنج قارون خاک خورد شد همه بر مرکب شادی سوار گشتند و در مرغزار امن و راحت جولان نمودند (کلیله و دمنه)

---

۱ — چاه بسیار آبی که بنحاشاک سخن چینی میکرد و صفای آن آب راز سنگریزه را آشکار میساخت .

(بهار)

جهان از خلد گوئی مایه گیرد چون بهار آید | بچشم از دور هر دشتی بساط پرنگار آید
بلای خیری[۱] و درد شقایق[۲] را پزشک[۳] آید | غم نسرین و گرم[۴] یاسمن را غمگسار آید
برآرد گل سر از گلزار و زندان بشکند لاله | بقصد شنبلید[۵] از بار و آذرگون[۶] ببار آید
بگرید زار بر باغ ابر و خندد بر چمن زو گل | شنیدی خنده کو از گریستنهای زار آید
نفیر[۷] بلبل از تیمار[۸] جفت و ناله صلصل[۹] | گه از بالای سرو آید گه از شاخ چنار آید
خوش آن باد سحرگاهی بهنگام بهار اندر | که بر بادام گل بگذشت و سوی باده خوار آید
چه آبست این بدین پاکی که شاخ گلبنان ازو | همی در باغ زرین تاج و سیمین گوشوار آید
گر آید گوشوار و تاج نشگفت[۱۰] از لطیف آبی | که همسر زان لؤلؤ مکنون[۱۱] و درّ شاهوار آید
چنان شد برگ نیلوفر درین ایام و برگ گل | کزین نیلی نقاب آید وزان حمری[۱۲] خمار آید
بلشکرگاه ماند دشت و گلها اندرو لشکر | بود در دشت به لشکرگذاری چون بهار آید
برایشان باد پنداری نقیب[۱۳] آمد که لشکر زو | گهی سوی یمین آید گهی سوی یسار آید
طلایه[۱۴] دار لشکر گر نشد لاله چرا زیشان | نشیند هر گلی بر دشت و او در کوهسار آید

---

۱ نوعی از گل همیشه بهار ۲ نوعی از لاله ۳ طبیب ۴ بضم کاف فارسی غم و اندوه ۵ شنبلیه ۶ نوعی از لاله ۷ فریاد ۸ غم و اندوه ۹ فاخته که آنرا کوکو نیز خوانند ۱۰ عجب نیست ۱۱ مروارید پوشیده و پنهان در صدف ۱۲ حمری یعنی سرخ — خمار بکسر خا چادر یک تخته که زنان بر سر کنند ۱۳ — رئیس و فرمانده ۱۴ — پیش قراول و تشونی که در شب حفظ اردو کنند

خروش کوس ایشان از ابگوش ار بشنوی خواهی — بیوشی از غلغل تندر گز ابر تند بار آید

(لاامعی جرجانی)

(پسر عاقل و پسر جاهل)

توانگری را حکایت کنند که مال و متاع و عقار و ضیاع فراوان داشت
وی را دو پسر بود یکی دانا و عاقل و دیگری نادان و جاهل پسر دانشمند
نصایح پدر میشنود و پیوسته آن میکرد که رضای وی در آن بود ولی پسر غافل برخلاف
میل پدر رفتار میکرد و عمر عزیز را صرف ملاهی و مناهی مینمود از مجالست و
مخالطت خردمندان و نیکان میگریخت و با فرومایگان و دونان می آمیخت
توانگر چندانکه وی را نصیحت و ملامت مینمود پسر بر عصیان و مخالفت بیافزود
چون پدر را وقت مردن در رسید همه ساخته و خواسته خود را بپسر پرهیزکار بخشید
و پسر نافرمان را از مال خود محروم گردانید چون توانگر در گذشت و دست
اجل طومار عمرش در نوشت پسر نادان را پس از چندی توفیق رفیق آمد و
از هوی و هوس باز داشت و پیشه پیشین فرو گذاشت چون مجالس و محافل
برادر را بدیدی شرایط تعظیم و تکریم در حق وی بتقدیم رسانیدی و هر گاه از معاملات پدر

بشنوی بضم اول و سکون دوم و فتح سوم رعد بفتح اول آب و ملک زمین و خاک و مزرعه و ده و مفرد آن ضیعه است
بفتح باز نهاد کارها ی مشغول کننده جمع منهی یعنی عمل زشت نهی کرده شده آمیزش و معاشرت نافرمانی
تهیه کرده مال و متاع ۱۲ — بجا آوردن و پیش داشتن در رسم تجید

با وی سخن بمیان آمدی نام پدر باحترام بر زبان آوردی وگفتی وی در این کار براه خطا نرفته است ومن بیش از این شایستهٔ سیاست بودم پسر دانا که این رفتار از برادر بدید وی را طلب داشت ونیمی از مال خود را باو باز گذاشت وگفت پدر بزرگوار ما این کار در حق پسری روا داشت که دارای آنهمه عادات واعمال ناپسند بود ولی اگر امروز زنده بود وخصال حمیده وافعال پسندیدهٔ ترا مشاهده مینمود البته ترا از نصیب خویش محروم نمیگردانید

اعضای یک خانواده بمثابهٔ انگشتان دست باشند چون بایکدیگر متحد شوند وبراه خلاف وستیز نروند در هر کاری قدم گذارند بخوبی از پیش بردارند واگر بالعکس طریق مخالفت سپرند وبایکدیگر در مقام خصومت برآیند ناچار امواج رنج ومحنت بایشان روی آرد وافواج شادکامی وخرمی از میان آنان رخت بربندد . وهمچنین است حال ملتی که اتحاد واتفاق فرو گذارند وبنفاق وخلاف گرایند

(بیت)

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت آری باتفاق جهان میتوان گرفت
(مؤلف)

۱- بکسر اول عادات وصفات جمع خصلت ۲- مانند ۳- جنگ ۴- رفتن وکوچ کردن ۵- میل کنند

(حجاج و مرد نیک سیرت)

حکایت کنند از یکی نیکمرد — که اکرام[۱] حجاج یوسف نکرد
بسودا[۲] چنان بروی افشاند دست — که حجاج را اوست حجت ببست
بسرهنگ دیوان نظر کرد تیز — که نطعش[۳] بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را — بپرخاش[۴] درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای — عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست — بپرسید کاین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار — که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک — که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهریار — بیا دست ازین مرد صالح بدار
که خلقی براو تکیه دارند و پشت — روا نیست خلقی بیکبار کشت
مگر دشمن خاندان خودی — که بر خاندانی پسندی بدی
مپندار دلها بداغ تو ریش — که روز پسین آیدت خیر پیش
شنیدم که نشنید و خونش بریخت — ز فرمان داور که داند گریخت

۱- بزرگ داشتن ۲- خشم ۳- سفرهٔ چرمی ۴- جنگ و خصومت و بدزبانی

بزرگی در آن فکرت آنشب نخفت — بخواب اندرش دید و پرسید و گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند — عقوبت بر او تا قیامت بماند

(سعدی)

(اسکندر)

آورده اند که اسکندر وقتی که جهت فتح ممالک قطع منازل و مسالک[۱] میکرد در اقصای مغرب بشهری رسید که هوای آن در صفا از صبا سبقت[۲] میبرد و آب آن در لطافت خاک تیره حسرت در چشم چشمهٔ حیوان میریخت فُرضهٔ[۳] آن بازار رباتین چون فردوس عدن[۴] آراسته و اشجار آن بانواع ریاحین همچون خلد برین پیراسته

(قطعه)

سواد او بصفت چون پرند مینارنگ — هوای او بمثل چون نسیم جان پرور
صبا نموده بخاکش طراوت طوبی[۸] — هوا سرشته در آبش حلاوت کوثر[۹]

بفرمود تا در آن حوالی بارگاه متعالی فروزدند و با جمعی از خواص و اشراف در حوالی و اطراف آن طواف میکرد و از نزاهت[۱۰] بساتین و لطافت میادین آن

راهها[۱] پیشی[۲] بضم[۳] فضا و وسعت کلمهٔ[۴] فردوس[۵] عدن یعنی باغ بهشت بهشت[۶] بلند تازگی[۷]

۸ — نام درختی است در بهشت ۹ — نام نهریست در بهشت ۱۰ — پاکی و خوبی

تعجب مینمود ناگاه بمقابر[1] ایشان رسید دید بر گوری نوشته که عمر صاحبش یکسال بود
و بر دیگری نوشته که عمرش پنجسال بود و هرچند احتیاط نمود عمر هیچیک به ده سال
نمیرسید از آنحال در حیرت افتاد و گفت چنان گمان بردم که در چنین آب و هوای تغیر
وفا صورت نبندد و خود در این شهر عمر مردم کوتاه است بفرستاد تا اعیان
و مشاهیر شهر را حاضر کردند و از سر آن معنی بپرسید ایشان بعد از تمهید[2] دعا
و ثنا جواب دادند عمر پیش ما آن مقدار است که در مجالست علما و حکما و محاورت[3]
او با ظرفا بسر برند و هر آنچه در غیر اینها مصروف شود آنرا ضایع شمرند و در محل
اعتنا نیارند پس هر که از ما در گذرد آن مقدار زمانرا حساب کنند
و بر قبر او نویسند اسکندر را بغایت این سخن پسندیده آمد و بعد از آن
حکماء زمان و ظرفاء جهانرا جمع کرد و پیوسته با ایشان صحبت میداشت .

(نظم)

در همه عمر از دمی با تو بر آرم نفسی   حاصل عمر آن دم است باقی ایام هیچ

(نفایس الفنون)

(تلگراف بی سیم)

طوفان سهمگینی صفحه دریا را فرا گرفته و امواج خشمگین اوقیانوس کشتی بزرگی را مورد

۱- گورها و قبرها   ۲- گستردن   ۳- گفتگو

حملهٔ خویش قرار داده مسافرین همه در دریای خوف و اضطراب حیرانند

و ناخدا نیز در کار خویش متحیر و سرگردان تا شعلهای ساحلی بسی راه است

و دست کشتی نشینان از دامان ساحل کوتاه هیچ نوری قوی بعبور از مه های

غلیظ قادر نیست تا بر چشم ناخدا بتابد و از این راه پرتو امیدی بقلبش راه یابد

صدای شیپور اخبار بساحل نمیرسد و کشتی را از حال سرگشتگان بحر حیرت آگاه

نمیگرداند چه غریو مهیب تلاطم امواج از هر صدائی قویتر است و هر فریادی را

در جنب فریاد خود مستهلک و معدوم ساخته در این میان ناگهان در اطاق تا چندرا

آلتی کوچک چند برق پی در پی میزنند و بر اثر آن برروی نوار کاغذی بعضی علامات

بنظر میرسد ظاهر است که کشتی از ساحل باخبر است و راه چاره برای وی میسر

از تصادم تخته سنگهای دریائی ایمن است و از فرو رفتن در شنهای ساحلی

محفوظ و مصون آری این تلگراف بی سیم است که کشتی گمشده را با ساکنان ساحل

مربوط میکند و راه خلاص و نجات را بهر وسیله که ممکنست مهیا میسازد و

اخبار را بنقاط بعیده میرساند و کشتیهای دیگر را بکمک میخواند

علمای فیزیک در ابتدا امید داشتند که از جرقهٔ الکتریک امواجی تولید گردیده

در فضا منتشر میشود و در هر ثانیه قریب پنجاه هزار فرسخ راه میپیماید ولی از دانستن آن

فایدهٔ حاصل نمیگردند و بایستی دو آلت مخصوصی برای انتشار و ضبط این امواج اختراع نمایند بسیاری از دانشمندان آلمان و فرانسه و انگلیس و روسیه برای حل این مشکل کوششها بعمل آوردند و هریک قدمی بسوی مقصود پیش رفتند تا اینکه بسال ۱۸۹۹ مسیحی جوانی ایطالیائی موسوم به (مارکنی) تلگراف بی‌سیم را اختراع نمود و از همان تاریخ انگلیسان آنرا در کارهای بحری معمول داشتند و از مسافت هجده فرسخ کشتیهای خود را خبر میدادند. از آن پس دستگاه مزبور پیوسته رو بترقی و تکمیل گذاشت تا در سنهٔ ۱۹۰۱ فرانسویان از (کرس) ببندر (آن تیب) که فاصلهٔ این دو نقطه بیشتر از بیست و شش فرسخ است خبر دادند و در سنهٔ ۱۹۰۲ یکنفر فرانسوی موسوم به (دوکرته) تجارب خویش را برای تلفن بی‌سیم بکار برد و کامیابی حاصل کرد.

در تاریخ پانزدهم ژانویهٔ ۱۹۰۳ رئیس جمهور[1] ممالک متحدهٔ امریکای شمالی و پادشاه انگلستان از روی اقیانوس اطلس با یکدیگر مخابره نمودند و از آن بعد نیز اختراع مزبور همواره طریق ترقی را میپیمود تا بدین درجه از تکمیل رسیده و مشرق و مغرب را بهم مربوط ساخته و امروز در تمام نقاط مهم و در همهٔ کشتیهای جنگی و تجارتی وغیره یک دستگاه تلگراف بی‌سیم موجود میباشد.

---

(۱) در این سال پادشاه انگلیس ادوارد هفتم و رئیس جمهور امریکا مستر روزولت بود.

(نصیحت)

کسی کو با کسی بد ساز گردد
بدو روزی همان بد باز گردد

بچشم خویش دیدم در گذرگاه
که زد بر جان موری مرغکی راه

هنوز از صید منقارش نپرداخت
که مرغی دیگر آمد کار او ساخت

چو بد کردی مشو ایمن ز آفات
که واجب شد طبیعت را مکافات[1]

مگر نشنیدی از فراش این راه
که هر کو چه کند افتد در آن چاه

سرای آفرینش سرسری نیست
زمین و آسمان بی داوری نیست

(نظامی)

(ایضاً)

چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت
نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت

این تیغ نه از بهر ستمکاران کردند
انگور نه از بهر نبیذ[2] است بچرخشت[3]

عیسی برهی دید یکی کشته فتاده
حیران شد و بگرفت بدندان سر انگشت

گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی زار
تا باز که او را بکشد آنکه ترا کشت

انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس
تا کس نکند رنجه بدر کوفتن مشت

(رودکی)

۱- پاداش دادن ۲- شراب ۳- چرخ یا حوضی که در آن آب انگور میگیرند.

(زاهد)

زاهدی را شنیدم که وام[1] بسیار داشت و حق هیچکس فرو نگذاشت یکی از وام خواهان را فقر مستولی شد و جوع غالب آمد روی از شرم و دست از جان بشست پاس احترام وی نداشت و هیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت زاهد در کار فرو ماند او را با ایمان[2] مؤکده[3] و پیمان[4] موثقه[5] تا موعدی معین وعده داد و میعاد نهاد چون روز موعود رسید و زمان مهلت سر آمد باز نقض[6] پیمان و حنث[7] ایمان نمود وامخواه مسکین گفت من حقوق خود را بحل[8] کردم و معلوم خود را بتو بخشیدم ولی توقع آن دارم اگر از قیامت موعود و عذاب معهود صدقی نیابی و اصلی نبینی مرا نیز اشارتی کنی و بشارتی دهی تا آسوده خاطر و فارغ دل زندگانی کنم صاحبدلی بشنید و گفت ای ساده لوح مسکین عمل او خود تصریحی از این حال است و تفصیلی از این اجمال ولی ترا گوش شنوا و فهم ادراک نباید (انجمن دانش)

(بلبل[9])

شنیدم بلبلی بی خانمانی — بگلشن شد که سازد آشیانی
بدوش ناله خاشاکی کشیدی — بدست نغمه اش بر خاک چیدی

---

۱ قرض ۲ بفتح قسمها و مفرد آن یمین است ۳ محکم ۴ عهد ۵ محکم و استوار ۶ شکستن ۷ یعنی شکستن قسمها ۸ یعنی حلال کردم ۹ آواز

گهی از ناله کردی نغمه پاشی　　گهی از نغمه کردی دلخراشی
ز هر خارش بدل نیشی خلیدی　　ز هر کنج نغمهٔ طعنی شنیدی
چو آن غمخانهٔ خاشاک بنیاد　　ز سعی آن پریشان گشت آباد
همان ننشسته بود آنی در آن کاخ　　در آن گلشن نکرده ناله گستاخ
صبا دامن فشان بر وی گذر کرد　　اساس کلبه اش زیر و زبر کرد
چنان زد بر بساطش پشت پائی　　که هر خاشاک او افتاد جائی

(عقیلی کوثری)

(قطره باران)

یکی قطره باران ز ابری چکید　　خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائیکه دریاست من چیستم　　گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید　　صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار　　که شد نامور لؤلؤ نامدار
بلندی از آن یافت کو پست شد　　در نیستی کوفت تا هست شد

تواضع کند هوشمند گزین
نهد شاخ پر میوه سر بر زمین　(سعدی)

۱- فرورفتی ۲- قصر و عمارت ۳- خانهٔ بی روزن ۴- جور ۴- خانهٔ کوچک محقر ۵- نجیب و اصیل

(منجّم مغرور)

سعدی فرماید مردی در علم نجوم اندکی دست داشت و از تکبّر و خودبینی خود را برتر از همه میپنداشت وقتی عزم خدمت کوشیار که منجّم عالیمقدار بود نمود با دلی پرشور و سری پرنخوت و غرور قطع مراحل و طیّ منازل میکرد تا نزد استاد دانشمند رسید خردمند که از حال وی آگاه گردید و نخوت و خودپسندی او بدیده دیده بر دوخت و کلمهٔ بیاموخت . مرد متکبّر که مدّتی دراز توقّف نمود و بر دانش خود چیزی نیفزود عزم مراجعت کرد دانشمند او را پیش خواند و گفت چون تو خود را پرخرد میپنداری و سری از غرور و نخوت مست داری ناچار باید تهی دست بازگردی که ظرف پر گنجایش چیز دیگر ندارد اگر خواهی خرمن معرفت گرد آری باید سر از پندار تهی داری و خود را کمتر از همه شماری . دانشمندان گفته اند هرکه بلندی گراید و تکبّر کند پست شود و آنکه تواضع پیشه کند دم از نیستی زند هست گردد .

تواضع سر رفعت افرازدت　　تکبّر بخاک اندر اندازدت

(مؤلف)

۱ـ نام یکی از بزرگان منجّمین ایران است که از اهل گیلان بوده و در نصف اخیر قرن چهارم میزیسته در علم نجوم دارای تصانیف و تألیف است تکبّر خودبینی میل کند فروتنی .

(یعقوب لیث)

یعقوب[۱] لیث خود را در بدایت حال در مهالک افگندی و خطرهای کلّی را ارتکاب[۲] کردی از آسایش نفس بر طرف بودی و از کشیدن مشقتها یک نفس نیاسودی گفتند تو مرور دیگری[۳] ترا باعث بر این همه جفا کشیدن و خود را در غرقاب هلاک افگندن چیست گفت مرا دریغ میآید عمر[۴] عزیز خود را در اصلاح روی و بس صرف کردن در روی توجه به پیشه که در آن شریک بسیار باشد آوردن جدّ من در آنست و جهد من برای آن که خود را بمرتبه رسانم که کسی از ابنای جنس من با من شریک نباشد گفتند این مهمّی بغایت صعب و کاری بس مشکلست گفت من دانسته ام شربت مرگ چشیدنی است و بار فنا و فوات[۵] کشیدنی اگر در کار بلند تلف شوم به از آنکه در کار پست بمیرم لاجرم بدین جدّ و جهد رسید بدان منصب که رسید

(مثنوی)

میباش بجدّ و جهد در کار | دامان طلب ز دست مگذار
هر چیز که دل بدان گراید | گر جهد کنی بدستت آید

و چنانکه بجدّ و جهد بنای بزرگی تهید مینماید بضد این صفت که کسالت و بطالت[۶] است

---

۱ نام اوّلین پادشاه صفاریت مدت پانزده سال سلطنت کرد وفاتش بسال ۲۶۵ . ۲ اقدام کردن ۳ مگر ۴ بفتح ضم سیتی
۵ - بفتح کاهلی وسُستی ۶ - بفتح بیکاری

اساس شوکت و دولت درهم میکند یکی را از آل طاهر[1] سؤال کردند که سبب زوال ایالت و انتقال دولت شما چه بود؟ جواب داد شراب شب و خواب بامداد یعنی از کاهلی بکار ملک نپرداختیم و از کسالت رسم جلادت[2] برانداختیم لاجرم سفینهٔ اختیار ما در گرداب زوال غرق گشت و کشتی امید ما بساحل مراد نرسید.

بنای دولت خویش آنکسی خراب کند که شام می خورد و بامداد خواب کند

(فقیر امین و توانگر لئیم) (اخلاق محسنی)

فقیری امین را حکایت کنند که از تنگدستی و پریشانی پریشان گشته و از جور فاقه بفغان آمده بود روزها بزحمت کار و محنت روزگار بسر بردی و شبها با عیال گرسنه بروز آوردی و با همه دست حاجت پیش مردمان دراز نکردی و روی نیاز باین و آن نیاوردی.

درویش را که ملک قناعت مسلم است درویش نام دارد و سلطان عالم است

روزی در کوچه و بازار میگذشت و بجستجوی کار بهر طرف میگشت ناگاه کیسه در پیش پای خود بر زمین افتاده دید برداشت چون نیک نگریست اشرفی در آن

۱- اولاد طاهر ذوالیمینین که در خراسان حکمرانی داشتند ۲- قوت و شدت

یافت سوی خانه زر دان گردید در میان راه نفس اماره وسوسه آغاز نمود که اقبال یاوری کرد و سعادت رهبری گنجی بی رنج بچنگ آوردی زنهار فرصت را غنیمت شمار وزود دستش از دست فرو مگذار صواب آنست که این وجه را صرف عیال کنی و خود را از زحمت خیال برهانی تا چند بفاقه و عسرت تن در دهی برای لقمهٔ نانی قدم در کارهای سخت نهی مرد امین را درستی و امانت مانع این عزیمت آمد با خود گفت هرگز دست طمع بمال دیگران دراز نکنم و فریب حرص و آز نخورم که خیانت پیشهٔ دونان و نادرستی آئین فرومایگان است مرد آزاده آنست که همواره راه درستی و امانت پوید و طریق شرف و دیانت جوید پس بدین عزیمت بجانب بازار شتافت تا خداوند مال را بدست آورد و زر بوی سپارد در میان راه بجارچی برخورد پیش رفت و علامات کیسه پرسید جارچی یکایک علامات بگفت مرد امین کیسه را بوی تسلیم کرد جارچی از امانت وی شگفتی بسیار نمود و گفت بیا نزد صاحب زر رویم تا در ازاء این امانت ترا خدمتی شایان کنم و انعامی کافی که ترا درخور است از وی بستانم . گویند صاحب زر مردی بغایت لئیم و فرومایه بود چون برسیدند و کیسهٔ زر تسلیم کردند جارچی از امانت این سخن بمیان

سخی، طمع، مردمان ناکس، رسم و روش، تعجب، مقابل، لایق و سزاوار، ناکس، خسیس

آوازه و تحسین بسیار کرده و برای وی درخواست انعام نمود توانگر لئیم که میخواست مژدگانی ندهد گفت هنگامی که من کیسهٔ اشرفی را گم کردم دویست و ده اشرفی در آن بوده و اکنون که باز شمردم دویست اشرفی بیش نیست ده اشرفی را آن برداشته و در خانه گذاشته است دیگر از وی مطالبه نمیکنم و برسم مژدگانی بوی میبخشم مرد امین که این سخن بشنید برآشفت و وی را ملامت نموده سخنان درشت بگفت عاقبت کار از محاوره بمجادله کشید مرافعهٔ این عمل پیش قاضی بردند و داوری خواستند قاضی که فقیر و توانگر بدید و سخنان هر یک بشنید لختی بیندیشید و توانگر را گفت از آنچه میان تو و این مرد رفته است مرا یقین حاصل شد که خصم تو مردی امین و درستکار و پارسا و پرهیزکار است وگرنه بطیب خاطر زر نیاوردی و بتو تسلیم نکردی و تو نیز در آنچه گفتی صادق باشی معلوم میشود که این کیسه از آن دیگری است و کیسهٔ ترا دیگری یافته است زود کیسه را بمن باز ده مرد ممسک چندانکه از دادن اباء نمود و بر تضرع و زاری بیفزود سود نبخشید کیسه را خواهی نخواهی از وی بگرفتند و بفقیر تسلیم کردند . ما باید از این حکایت پند گیریم و بدانیم راستی و درستی موجب

با یکدیگر گفتگو کردن با یکدیگر جنگ کردن حکومت دشمن بمیل خود بخیل و لئیم سرباز زدن و قبول نکردن

نجات در رستگاری است و دروغگوئی و نادرستی سبب ذلت و خواری چنانکه فرموده اند اَلنَّجاةُ فی الصِّدقِ کَما اَنَّ الهَلاکَ فی الکِذبِ

(بیت)

از کجی اُفتی بغم و کاستی   از همه غم رستی اگر راستی

(مؤلف)

(امتحان محصّلین در مملکت چین)

شهر وچانگ که بر ساحل رود (یانگ تِسِه کیانگ) واقع است اولین دار العلم معتبر مملکت چین و مقر علمای آن سرزمین میباشد امتحان تمام حِرَف و صنایع در هر سه سال در اینشهر بعمل میآید و ممتحنین رسمی که از طرف دولت چین معیّن گردیده اند در آنجا حاضر میشوند محصّلین و صنعتگران بسیار از اطراف و اکناف برای گرفتن تصدیقنامه های علمی و صنعتی در دار العلم مزبور گرد می آیند و تقریباً عدد آنها بالغ بر پانزده هزار میشود امتحانات مملکت چین بسیار مشکلست و غالباً اتفاق میافتد که در اولین امتحان کسی باخذ تصدیقنامه موفّق نمیگردد و بسیار دیده شده است که پیران سالخورده برای دریافت تصدیقنامه در مجلس مزبور حضور بهم میرسانند و ایشان تحصیلی

۱ــ نجات در راستی است چنانکه هلاکت در دروغگوئی است ۲ــ کمی و نقصان

هستند که چندین بار امتحان داده و از عهده بر نیامده اند .

در هنگام شروع بامتحان علاوه بر محصلین و ممتحنین جماعت بسیار از کسبه و تجار برای فروش امتعهٔ خویش در شهر و دچا پک جمع میشوند بقسمی که جمعیت شهر مزبور که در مواقع معمول از ده هزار بیش نیست از چهل هزار تجاوز مینماید و بواسطهٔ بساطهای رنگارنگ و زینتهای گوناگون چنین بنظر مینماید که اهالی آنجا عید گرفته شادی میکنند ولی محصلین بیچاره در همواره در اضطراب و تشویش اند و در فکر نتیجهٔ امتحان خویش چه صعوبت امتحانات و صولت و هیبت ممتحنین غالباً باعث میشود که از صد نفر محصل یکنفر بیشتر از عهده بر نیاید

ای بسا جوانان که در آرزوی اخذ اجاره پیر میشوند و بسیار پیران که بدین امید رخت بعالم دیگر میبرند .

در عمارت بزرگی که گنجایش بیست هزار نفر را دارد امتحانات شفاهی و عمومی بعمل میآید واز ازدحام عوام بحدیست که گاهی محصلین بدبخت که با زحمت و مشقت بسیار امتحانات خود را بخوبی داده اند در زیر پای تماشائیان تلف میشوند .

هر مجلس امتحانی سی و شش شبانه روز طول میکشد و شبها در روشنائی مشعلها

وچرا غما این کار بعمل میآید . در فی الحقیقه زحمت سی وشش روزهٔ ممتحنین کمتر از محصلین نیست جز آنکه خوف جانی برای ایشان نیست .

پس از اختتام امتحان در شهر و جانگ جشن بانشکوهی برپا میشود و برای محصلین فارغ التحصیل تحف و هدایای بسیار ارسال میگردد .

کسانیکه سن ایشان مقتضی است بکارهای مناسب و لایق میگمارند و سالخوردگانرا از طرف دولت وظیفهٔ مرتبی مقرر میدارند .

(پارسازاده)

پارسازاده را نعمت بیکران از ترکهٔ عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز نهاد وتبذیری پیشه گرفت فی الجمله نماند از معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست وعیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن کسی را مسلم است که دخل معین دارد .

(قطعه)

چو دخلت نیست خرج آهسته ترکن   که میگویند ملاحان سرودی

اگر باران بکوهستان نبارد   بسالی دجله گردد خشک رودی

میراث . گمانه کردن . ودل . خرجی . بفتح کاف . ناشایسته و زشت . بکسر کاف آنچه مستی آورد . کشتیبانان . سخن

عقل و ادب پیش گیر لهو و لعب[1] بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش[2] این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض[3] کرده گفت راحت عاجل[4] را بتشویش محنت آجل[5] منغص[6] کردن خلاف رای خردمندانست

(مثنوی)

خداوندان کام و نیکبختی | چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دلفروز | غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف[7] مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت[9] بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده

(مثنوی)

هر که علم شد بسخا و کرم | بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی | در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمیپذیرد و نفس گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک

۱- بفتح لام و کسر عین بازی و عیش و عشرت ۲- خوشی ۳- خرده گیری ۴- حال و کنون
۵- آینده ۶- تیره ۷- پس چگونه ۸- پیمان ۹- جوانمردی

مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکمارا کار بستم که گفته اند بَلِّغ مَا عَلَیکَ فَاِن لَم یَقبَلُوا فَمَا عَلَیکَ

(قطعه)

گرچه دانی که نشنوند بگوی | هرچه دانی تو از نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی | بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ | نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه از نکبت حالش می اندیشیدم بصورت بدیدم که پاره پاره بهم میدوخت ولقمه لقمه می اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد مروت ندیدم درچنان حالی ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن با دل گفتم

(مثنوی)

حریف سفله در پایان مستی | نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند | زمستان لاجرم بی برگ ماند

(سعدی)

(ابو علی سینا)

شیخ الرئیس ابو علی حسین بن عبد الله سینا یکی از مشاهیر حکما و اعاظم اطبا

آنچه بر تست ۱ بسان چون نپذیرفتند بر تو باکی نیست ۲ خودرأی ۳ بکسر نون خواری ۴ هم پیشه و همکار ۵ وقت بهار

ایران و بزرگترین مفاخر ایرانیان بشمار است چه در حکمت ارسطوی[1] زمان
خود و در علم طب بقراط[2] عصر خویش بوده است در عرب و عجم بجلالت قدر معروف
و در ممالک فرنگ بفضل و هنر و علو مقام موصوف است تصانیف و تألیف
اورا بالسنهٔ مختلفه ترجمه کرده و از آن استفاده نموده‌اند . پدر این فیلسوف بزرگوار
از اهل بلخ و یکی از عمال کافی ملوک سامانی بوده وقتی ببخارا رفت عامل خرمیثن[3]
که یکی از بزرگترین قرای بخارا بود گردید و ابوعلی سینا بسال سیصد و هفتاد
هجری در آنجا متولد شد و چون بسن ده رسید در بسیاری از علوم دینیه و
فنون ادبیه کامل گردید آنگاه بتحصیل علوم منطق و حساب و جبر و مقابله و هیئت و
نجوم پرداخت پس بتکمیل طبیعیات و طب اشتغال ورزید و رنجها کشید تا بر دقایق و رموز
آن آگاه و حکیمی بی‌مانند و طبیبی بی‌همتا گردید چون بهجده سالگی رسید از تمام علوم فارغ
التحصیل شد گویند در ایام تحصیل هرگز شبی را تا صبح نخفتی و روزها جز بمطالعهٔ کتب بکاری دیگر
نپرداختی پس از فراغ و تکمیل علوم چندی در بخارا بسر برد و چون امور دولت سامانیان
بی‌سامان و پریشان گردید بخوارزم[4] هجرت نمود و مدتی در آنجا متوقف بود پس

---

[1] نام یکی از بزرگان فلاسفهٔ یونان است معاصر و ندیم اسکندر مقدونی وفاتش بسال ۴۸۳ قبل از میلاد
[2] نام یکی از اعاظم اطبای یونان است تولدش در حدود سنهٔ ۴۶۰ قبل از میلاد
[3] بفتح خاء و سکون را و فتح میم و سکون یا و کسر ثاء و سکون نون نام ولایتی است از توابع بخارا
[4] نام ولایتی است از خراسان شهرهای عمده‌اش هزار اسب و خیوه و گرگانج است و اینک در تصرف روس میباشد .

بجرجان و ری و از آنجا بهمدان عزیمت کرد شمس الدوله دیلمی چنانکه باید او را
بنواخت و دستوری خویش بوی تفویض نمود حکیم بزرگوار همچنان بعمل وزارت
مشغول بود تا سپاهیان بتحریک گروهی از بد اندیشان بروی بشوریدند
و اموالش را بغارت بردند و خودش را نیز محبوس ساختند چون از زندان رهائی
یافت مدتی متواری میزیست تا شمس الدوله را عارضه عارض گردید مجدداً
وی را بخواند و استمالت فرمود و باز شغل وزارت را بوی گذاشت چون
شمس الدوله بمرد و تاج الدوله بر مسند حکمرانی متمکن گردید وی را بتهمت خیانت
مدت چهار ماه در یکی از قلاع همدان محبوس ساخت بعد از خلاصی متوجه اصفهان
گردید و علاء الدوله ابو جعفر محمد بن دشمنزیار کاکویه حکمران آن سامان
در تقریب وی بکوشید و نوازشها نمود چنانکه یکی از مقربان و ندیمان
او گردید و بیشتر کتب خود را بنام او تألیف کرد و تا آخر عمر همچنان در خدمت
وی میزیست چون علاء الدوله عنان عزیمت بطرف همدان معطوف داشت

---

[۱] معرب گرگان و آن شهریست در دار الملک استرآباد [۲] پسر فخر الدوله دیلمی است که از جانب برادر خود مجد الدوله حکومت همدان
و مضافات را داشت [۳] وفاتش بسال ۴۱۲ بوده [۴] دستوری وزارت [۵] پنهان [۶] دلجوئی [۷] پسر شمس الدوله
دیلمی است [۸] مدت حکمرانی وی در اصفهان و توابع آن از سنه ۳۹۸ — ۴۳۳ هجری . وفات وی
بسال ۴۳۳ هجری . و کاکویه بلغت دیلمی یعنی خال و دائی [۹] ۸ — نزدیک گردانیدن

شیخ الرئیس در آنجا رنجور گردید و بسال ۴۲۸ بمرض قولنج درگذشت.
این فیلسوف عالیمقدار دارای تصانیف و تألیف بسیار است. و ازآنجمله
کتاب شفا و اشارات و قانون در منطق و حکمت و طب است.
گویند کتاب شفا را در محبس نگاشته. گاهی اشعار فارسی نیز میسروده
و این اشعار از اوست

دل گرچه در این بادیه بسیار شتافت ... یک موی ندانست ولی موی شکافت
اندر دل من هزار خورشید بتافت ... آخر بکمال ذره راه نیافت

(ایضاً)

کفر چو منی گزاف و آسان نبود ... محکمتر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آنهم کافر ... پس در همه دهر یک مسلمان نبود

(مؤلف)

(طرار امانت دار)

چنان شنیدم که مردی سحرگاه بتاریکی از خانه بیرون رفت تا بگرمابه رود
براه در دوستی از آن خویش را دید گفت موافقت کنی بگرمابه این دوست
گفت تا بدر گرمابه با تو همراهی کنم لیکن بگرمابه نتوانم آمدن که شغلی دارم

۱ـ حکیم و دانشمند ۲ـ بیهوده ۳ـ روزگار

تا بنزدیک گرمابه باوی رفت بسر دو راهی رسید بی آنکه این مرد را خبر دهد بازگشت و براهی دیگر رفت اتفاقاً طراری[1] از پس این مرد همی آمد تا بگرمابه رود بطراری خویش بمرد باز نگریست آن مرد طرار را دید هنوز تاریک بود پنداشت که همان دوست است صد دینار در آستین داشت در دستارچه[2] بسته از آستین بیرون کرد و بدان طرار داد و گفت ای برادر این امانتی است بر تو تا چون از گرمابه بیرون آییم بمن باز دهی طرار آن زر بستد و هم آنجا مقام کرد تا وی از گرمابه بیرون آمد روشن شده بود جامه پوشید و راست همیرفت طرار ویرا باز خواند و گفت ای جوانمرد زر خویش باز ستان که من امروز از شغل خویش فروماندم[3] بسبب نگاه داشتن امانت تو مرد گفت زر چیست و تو چه مردی طرار گفت من مردی طرارم و تو این زر بمن دادی گفت اگر طراری چرا از من نبردی گفت اگر بصناعت[4] خویش بردمی اگر هزار دینار بودی از تو نیندیشیدمی و باز ندادمی ولیکن تو بزنهار[5] بمن سپردی زنهار دار نباید که زنهارخوار باشد که امانت بردن جوانمردی نیست (قابوس نامه)

---

۱ — کیسه بر ۲ — دستمال کوچک ۳ — باز ماندم

۴ — بکسر پیشه و شغل ۵ — امانت

(پادشاه مرو و سگان آدمیخوار)

در قصه شنیده ام که باری — بوده است بمرو[1] تاجداری
در سلسله داشتی سگی چند — دیوانه وش و چو دیو در بند
شه چون شدی از کسی بآزار — دادیش بدان سگان خونخوار
بود از ندمای شه جوانی — در هر هنری تمام دانی
ترسید که شاه آشنا سوز — بیگانه شود بر او یکی روز
از بیم سگان بوقت پیشی — با سگبانان گرفت خویشی
هر روز شدی و گوسفندی — در مطبخ آن سگان فکندی
روزی بطریق خشمناکی — شه دید در آن جوان خاکی
فرمود بسگدلان درگاه — تا پیش سگان برندش از راه
وان سگ منشان[2] سگی نمودند — چون سگ بترکش ربودند
بستند و بدان سگانش دادند — خود دور شدند و ایستادند
وان شیر سگان آهنین چنگ — کردند نخست بروی آهنگ
چون منعم[3] خود شناختندش — دم لابه کنان[4] نواختندش

۱- نام ناحیه ایست از خراسان ۲- سگ طبعان ۳- نعمت دهنده ۴- تملق کنان

چون روز سفید روی بنمود — سفور[1] سیاه شد زر اندود
شد شاه ز کار خود پشیمان — غمگین شد و گفت با ندیمان
کان آهوی بیگناه را دوش — دادم بسگان ز خواب خرگوش[2]
سگبان چو ازین سخن شد آگاه — آمد بر شاه و گفت کای شاه
برخیز و بیا ببین در آن نور — تا صنع خدای بینی از دور
زان گرگ سگان اژدها روی — نازرده از او یکی سر موی
شه کرد شتاب تا شتابند — آن گمشده را اگر بیابند
بردند موکلان راهش — از سلک[3] سگان بصد رشاهش[4]
گفتا که سبب چه بود بنمای — کاین نفس تو ماند پای بر جای
گفتا سبب آنکه پیش ازین بند — دادم بسگان نواله چند
ایشان بنواله که خوردند — با من لب خود بمهر کردند
سگ را حق خدمت و ترانه — سگ دوست شد و تو آشنانه
سگ صلح کند باستخوانی — ناکس نکند وفا بجانی
چون دید شه این شگفت[6] کاری — کز مردمی است رستگاری

---

۱ پارچه ایست ابریشمی سیاه رنگ ۲ کنایه از غفلت و بیخبری ۳ کار ۴ رشته ۵ پیگاه ۶ عجیب و غریب

هشیار شد از خمار مستی　　بگذاشت سگی و سگ پرستی
مقصودم ازین حکایت آنست　　کاحسان و دهش حصار جانست
(نظامی)

(پادشاه چین)

آورده اند پادشاهی بود در دارالملک چین بزیور عدل آراسته و نهال حالش بصفت نصفت پیراسته

(بیت)

ستم را زبان عدل راسو و ازاو　　خدا راضی و خلق خشنود ازاو

ناگاه آفتی بحس سامعهٔ او راه یافت و گرانی در گوشش پدید آمد ارکان دولت را جمع کرد و چنان زار بگریست که جملهٔ حاضران بر حال وی بگریه آمدند و از برای تسلیت او تدبیرها انگیختند. ملک فرمود شما گمان مبرید که من بر فوت حس سمع میگریم. چه میدانم عاقبت کار فتور و قصور بقوی و حواس راه خواهد یافت پس بر بطلان چیزی از آن مرد خردمند چگونه اندوهگین شود گریهٔ من برای آنست که ناگاه مظلومی داد خواه بر بارگاه فریاد کند و صدای استغاثهٔ او بگوش من نرسد و او بازگردد و من عند الله مواخذ

بقیه مستی کرد در سرنا بفتح نون و صاد عدل انصاف زینت شده توه شنوائی سستی کوتاهی عجز فریاد رسی خواستن
۸ ــ بفتح خار باز خواست شده و مسئول

باشم اما دراین باب فکری کرده ام بفرمائید تا دراین دیار نگذارند که کسی غیر از دادخواه جامهٔ سرخ بپوشد تا بدان علامت بر حال مظلومان اطلاع یابم و بداد ایشان برسم

(بیت)

داد مظلومان بده مقصود محرومان برآ　　دین و دنیا را بدین داد و دهش معمور دار

وبسیار بوده که بیک داد که داده اند و بفریاد مظلومی که رسیده اند از عقوبات عقبی برات نجات یافته اند . (اخلاق محسنی)

(خزان)

تا خزان زد خیمهٔ کافورگون[1] در کوهسار　　مفرش زنگارسان[2] برداشتند از کوهسار

گشت دست یاسمین از دست او بی دستبند　　گشت گوش ارغوان ز آسیب او بی گوشوار

دانهٔ نار است سرخ و روی آبی هست زرد　　ای عجب گویی بعمدا خون آبی خورده نار

باغها بینم همی پر زنگیان پای کوب[3]　　چهره اندوده بقیر[4] و جامه آلوده بقار

تا که در رقص آمدند این پای کوبان خزان　　سازها کردند پنهان مطربان نوبهار

بندگان مهربان از بهر جشن مهرگان[6]　　تحفه ها آرند پیش خسروان کامکار

---

[1] سپید کنایه از برف [2] سبز کنایه از سبزه [3] رقص کننده کنایه از کلاغان [4] قیر [5] مهر بکسر م و هفتم شمسی فارسی مطابق میزان [6] جشن مهرگان جشنی بوده است که فارسیان در اول مهرماه میگرفته اند

گرچه دریا عاجز است از آمدن دست ابر
رشته لؤلؤ فرستد پیش تخت شهریار

(امیر معزی)

(پرویز و باربد)

پرویز[1] یکی از خدمتگاران را بجرمی عظیم که موجب قتل بود بگرفت و محبوس گردانید پس از مدّتی از زندانبان پرسید که در این مدّت هیچکس او را تعهد نموده او را مراعات کرده است یا نه زندانبان گفت که بجز باربد[2] که مطرب خاص ملک است هیچکس او را تفقّدی[3] نکرده است و او هر روز طعامی میفرستد پرویز فرمود تا باربد را حاضر کردند بدان عزم که او را تعریک[4] فرماید چون حاضر آمد فرمود که من شخصی را محبوس و مخاطب[5] و معاقب[6] گردانم و بر او ساخط[7] باشم و تو او را مراعات و دلداری کنی خلاف رای من کرده باشی . باربد گفت ای پادشاه غایت عنایت پادشاه درحقّ او بیش از رعایتی است که من کرده ام زیرا که او بدین جرم مستحق کشتن بود خداوند بجان با او مسامحت[8] کرد من بنان مواسات نمودم و آنچه ملک را ابر ابقای جان او باعث آمد مرا بر ارسال نان

۱ــ خسرو پرویز پسر انوشیروان است و آخرین پادشاه بزرگ ساسانی وفاتش سال ششم هجرت

۲ــ نام مطرب خسرو پرویز است که در فن موسیقی مهارت داشته ۳ــ پرسش و جستجو ۴ــ گوشمال

۵ــ عذاب کرده ۶ــ غضبناک ۷ــ آسان کاری و فرو گذاری ۸ــ برابری

بدو مرخص کرد ملک چون این سخن بشنید گفت احسنت گناهش تو بخشیدم و بفرمود تا او را اطلاق کردند و در این معنی گفته شده

(قطعه)

هیچکس در جهان نکرد زیان　　برکم آزاری و نکوکاری
در بلا یار باش یاران را　　تا کند فضل ایزدت یاری
بهمه حال بدروی روزی　　تخم نیکی که این زمان کاری

(جوانمرد و غلام سیاه) (فرج بعد از شدت)

جوانمردی را حکایت کنند که در دهش[1] و بخشش منزلتی بلند و مرتبتی ارجمند داشت پیوسته صلای احسان در داده و خوان انعام[2] بر خاص و عام گشاده

(رباعی)

با هر که کرم کنی از آن تو شود　　وندر همه وقت مدح خوان تو شود
با دشمن خویش اگر سخاوت ورزی　　شک نیست که یار مهربان تو شود

روزی وی را پرسیدند هرگز در جهان از خود کریمتر دیده یا شنیده گفت آری روزی برای سرکشی باغ خود به بیابان رفتم چون گامی چند برداشتم

---

۱ - آوازه　　۲ - بخشش کردن

و مسافتی اندک بگذاشتم گذارم بنخلستانی افتاد غلام سیاهی دیدم درگوشهٔ نخلستان نشسته و بپاسبانی مشغول گشته اندکی از آنجا درنگ کردم وی را دیدم سه گردهٔ نان از انبان بدر آورد خواست تناول کند ناگاه سگی از بیابان شتابان برسید و در پیش روی وی بر زمین بنشست و خیره خیره نگریستن گرفت غلام گردهٔ نانی بطرف او انداخت سگ در دم بخورد و نگریستن آغاز نهاد غلام گرده های نان را یکایک پیش وی افکنده خود چیزی نخورد چون این فتوت[۱] از وی بدیدم پیش رفتم و از جیرهٔ روزانهٔ او پرسیدم گفت روزی سه قرص نان جیره دارم گفتم در اینصورت چرا حیوانی را بر خود اختیار کردی و غذای خویش را بدو دادی گفت چون در این ولایت سگ یافت نشود و من بیقین میدانستم که این حیوان بسیار بان راه دوری پیموده و بایستی توشه بدین گوشه روی نموده مروت ندانستم که محرومش بازگرداند از شنیدن این سخنان بغایت در شگفت بماندم و چون بشهر بازگشتم غلام را از خواجه اش بخریدم و آزاد کردم و نخلستان و هرچه در آن بود بمبلغ گزافی[۲] خریداری کرده بوی بخشیدم شکر نعمت بجای آورد و گفت حال که کرم نمودی

---

۱ — جوانمردی
۲ — بسیار و بی اندازه

ونخلستان را بمن عطا فرمودی من نیز آنرا در راه خداوند واگذاشتم
چون این واقعه از غلام بدیدم در پیش خود انصاف دادم و او را بهمت
و جوانمردی از خود برتر یافتم

(مثنوی)

ببخش ای پسر کآدمیزاده صید | باحسان توان کرد وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند | که نتوان بریدن به تیغ این کمند

(گناهکار نیک فرجام) (مؤلف)

ببخشایش الٰهی گمشده را در مناهی[1] چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل
تحقیق درآمد و بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم[2] اخلاقش بحامد[3]
مبدل گشت و دست از هوی و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق او دراز
شد که همچنان بر قاعدهٔ اول است و زهد و صلاحش نامعول[4]

(بیت)

بعذر توبه توان رستن از عذاب خدای | ولیک می نتوان از زبان مردم رست
طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد که از زبان مردم برنج اندرم

---

[1] چیزهائیکه خداوند نهی فرموده است [2] ناپسندیده‌ها [3] ستوده و پسندیده‌ها [4] بی اعتبار

شیخ گفت شکر این نعمت چگونه گذاری که بهتر از آنی که میپندارندت

(قطعه)

چند گوئی که بد اندیش و حسود | عیبجویان من مسکینند
گه بخون ریختنم برخیزند | گه ببد خواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت بیند خلق | به که بد باشی و نیکت بینند

ولیکن مرا بین که حسن ظن مردمان در حق من بکمال است و من در عین نقصان روا باشد اندیشه کردن و تیمار[1] خوردن

(بیت)

گر آنها که میگفتی کردمی | نکو سیرت و پارسا بودمی
انّی لمستتر[2] من عین جیرانی | واللّه یعلم اسراری و اعلانی

(قطعه)

در بسته بروی خود ز مردم | تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب | دانای نهان و آشکارا

(سعدی)

۱ـ غصه خوردن ۲ـ همانا من از چشم همسایگان پوشیده و مخفی هستم ولی خداوند پنهان و آشکار مرا میداند

(نصیحت)

همیشه نکنام و نیکخو باش — همیشه دادجوی و راستگو باش
نکوئی کن تو با بیگانه و خویش — که تا هم نکوئی آید ترا پیش
به است از روی نیکو نام نیکو — تو آن کن کت بود فرجام[1] نیکو
چو ما از رفتگان گوئیم اخبار — ز ما فردا خبر گویند ناچار

(لاادری)

(بازرگان و امیر غور)

آورده اند که وقتی در زمان جهانداری سلطان مسعود غزنوی بازرگانی بدربار پادشاهی بتظلم و دادخواهی آمد که هنگام عبور از ولایت غور[2] امیر آنجا بتوقیف من فرمان داد و بضاعت[3] و کالائی که داشتم بجور و عنف[4] از من باز بستد سلطان مسعود بفرمود تا نامهٔ بامیر غور نویسند که اموال وی را باز دهد و از ستمی که در حق وی بناحق رفته عذر خواهد بازرگان چون بغور رسید و نامه رسانید امیر غور از این معنی بغایت خشمگین گردید و غلامان را بفرمود تا او را چندان بزنند تا نامه را تمام فرو خورد مرد بیچاره ناچار در زیر چنگال آن دیو سیرتان آدم صورت آن نامه را بخورد و چون بعد از چندی از حبس خلاص یافت بجانب غزنین بشتافت و از استخفاف[5] و ظلمی که در حق

۱- عاقبت ۲- نام ولایتی است از افغانستان ۳- بکسر سرمایه ۴- متاع ۵- زور و سختی ۶- سبک شمردن و حقیر کردن

وی رفته بود بازگفت سلطان بغضب بود تا نامه دیگر بامیر غور نویسند و تهدید کنند که اگر این بار بر خلاف حکم پادشاهی رفتار کنی و اموال بازرگانرا باز ندهی و وی را[1] از خود خشنود نگردانی دمار از روزگارت برآرم و باتش قهر و غضب خرمن هستیت را بسوزم بازرگان که این بدید گفت حال که رای ملک آرای پادشاهی بر آن مقرر است که بعد از این همه توهین و آزار باز بنوشتن نامه (و دادن تعلیمات لازمه) قناعت کنند توقع آنست که حکم شهریاری را بر کاغذی خرد نویسند تا در ولایت غور خوردن آن برای من آسان باشد چه در ولایت غور از خوردن آن ناگزیرم. این سخن چنان در سلطان مؤثر افتاد که در همان روز سراپرده بیرون زد و بجانب غور رهسپار گردید امیر را اسیر و دستگیر گردانید و بکیفر اعمال خود رسانید اموال بازرگانرا با چیزی زیاده بوی مسترد داشت و از ملاطفت و نوازش دقیقهٔ فرونگذاشت (مؤلف)

(مهتری چیست)

بنود مهتری چو دست دهد | روز تا شب شراب نوشیدن
یا طعامی لذیذ خوش خوردن | یا لباس لطیف پوشیدن
یا برآنها که زیر دست تواند | هرزمان بی سبب خروشیدن

۱ــ جزاو یا داش

من بگویم که مهتری چه بود / گر تو خواهی ز من نیوشیدن[1]

غمگنان[2] را ز غم رهانیدن / در مراعات خلق کوشیدن

(حافظ)

(پادشاه ظالم)

یکی از ملوک را حکایت کنند که دست تطاول[3] بمال رعیت دراز کرده و جور و اذیت آغاز نهاده تا بحدی که خلق از مکاید[4] ظلمش بجهان رفتند و از کربت[5] جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد و ارتفاع[6] ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند دشمنان از هر طرف زور آور شدند

(قطعه)

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد / گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش

بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود / لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

روزی در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال دولت ضحاک[7] و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که فریدون[8] گنج و ملک و حشم[9] نداشت چگونه سلطنت بروی مقرر شد گفت چنانکه شنیدی خلقی بتعصب بروی گرد آمدند و تقویت کردند

---

[1] گوش دادن [2] بکسر کاف فارسی مخفف غمگینان [3] چپاول و تعدی [4] ناپاکیها و بداندیشیها جمع مکیده [5] غصه [6] برداشتن خرمن [7] یکی از پادشاهان پیشدادی که اصلاً عرب و پادشاهی ظالم و خونریز بود و عاقبت بواسطهٔ کاوهٔ آهنگر اصفهانی گرفتار و مقتول گردید [8] یکی از پادشاهان پیشدادی که از اولاد جمشید بود و بعد از گرفتار شدن ضحاک بپادشاهی رسید [9] خدمتکاران و چاکران

تا پادشاهی یافت وزیر گفت ای ملک چون گرد آمدنِ خلق موجب پادشاهی است تو مر خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری

(بیت)

همان به که لشکر بجان پروری که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب[1] گردآمدن سپاه و رعیت چیست؟ گفت پادشاه را کرم باید تا بدو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست

(مثنوی)

نکند جور پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد و روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد بسی بر نیامد که بنی اعمام سلطان بمنازعت[2] برخاستند و مقاومت[3] لشکر آراستند و ملک موروثی پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده برایشان گرد آمدند و تقویت[4] کردند تا ملک از تصرف او بدر رفت و بر آنان مقرر شد

۱- بضم میم سبب ۲- جنگ ۳- پایداری و ایستادگی ۴- کمک و همراهی

(قطعه)

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست — دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین — زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

(سعدی)

(مسافر گمشده و پیرزن)

وقتی مسافری از کاروان حجاز[1] باز ماند و با کاروانیان همراهی نتوانست قضا را راه را گم کرد و بسنگلاخی در افتاد با زحمت بسیار خود را از آنجایگاه برهانید و با پای مجروح و جسمی بیروح افتان و خیزان حیران و سرگردان بهر طرف میرفت تا بخیمهٔ رسید سگی بر در آن بسته و زالی در میان نشسته دیدش رفت و سلام داد و خوردنی خواست پیرزن برخاست و باکرام[2] تمام وی را بدرون خیمه آورد و دو قرص نان جوین پیش او نهاد مسافر که مسافتی بعید پیموده و از گرسنگی ناتوان و بیجان گردیده بود بضرورت آن نان خشک را بخورد و از پیرزال آب طلبید زال گفت نزدیک همین خیمه چشمهٔ جاریست برخیز و چندانکه خواهی آب بیاشام برخاست و بجانب چشمه شتافت آبی یافت بغایت شور و بنهایت تلخ . مسافر که از شدت تشنگی بیطاقت شده بود اندکی آب بنوشید و بخیمه بازگشت و زن را گفت جان مادر با آبی چنین ناگوار و غذائی

۱ــ مکهٔ معظمه ۲ــ بزرگ داشتن

چنان ناسازگار چگونه در اینجا مقام داری و زندگی گذاری. گفت مگر در
بلاد شما ترتیب زندگانی چگونه است؟ گفت بلاد ما دارای قصور با صفا
و عمارات روح افزا باشد. باغش بانواع اشجار و اثمار[1] آراسته و
راغش[2] باقسام ریاحین[3] و ازهار[4] پیراسته، مردم همه در فراخی معیشت و
عیش و عشرت زیند و غذای لذیذ و مأکول خورند، آب شیرین نوشند
و لباس فاخر و ثمین[5] پوشند. زال گفت آیا در تحت قدرت پادشاه جبار
و حکمرانان ستمکار نیستید که باندک گناهی ساخته[6] و خواسته[7] شما را غارت کنند
و بتهمت جنایت[8] حاصل زحمت و دسترنج[9] شما را ببرند. گفت چنین کسان که
اوصاف ایشان بیان کردی در بلاد ما بسیارند. گفت در این صورت
آنهمه خوشی و نعمت منغص[10] و مکدر بلکه سم قاتل و زهر هلاهل[11] است. ولی این
غذای درشت که طعم آن چشیدی و آب شور و تلخ که نوشیدی تریاقی
سودمند و داروی نافع باشد و ما را قوی و فربه گرداند. چه در این
هوای آزاد خاطری شاد داریم و از هر گونه بیم و هراس در امان

1- میوه‌ها 2- چمن و مرغزار و دامن کوه که بجانب صحرا باشد 3- گلها 4- شکوفه‌ها 5- قیمتی
6- تهیه شده و اندوخته 7- اسباب و مال 8- گناه و تقصیر 9- کارد صنعت 10- تیره 11- زهر بیعلاج و کشنده

باشیم هرگز از رنجه و شکنجهٔ پادشاه جبّار در رنج و شکنج نیستیم و از جور حکمرانان جفاپیشه در اندیشه نه . بزرگان گفته اند ، بزرگترین نعمتها پس از نعمت ایمان صحّت و امان است ، نعمتان مجهولتان الصّحّة والأمان . مردمان قدر نعمت صحّت و دولت فراغت ندانند مگر آنگاه که بمصیبتی دچار و ببلیّه و آفتی گرفتار گردند . (مؤلف)

(ممسکِ بخیل)

ممسکی زر بسیار اندوخته بود و دل برآن دوخته . نه خوردی که خاطرش برآساید ونه دادی که فردایش بکار آید . در زیر خاکی دور از رقیبان پنهان داشته از استیلای تعلّق وتعشّق همه روزه از آن خاک برآوردی و بجای دیگر پنهان کردی . شخصی برآن وقوف یافت برآورد و ببرد . بلشیم چون بعادت قدیم بر سر زر رفته ندید آهی کشید وزاری کنان همیگفت : یا مونسی عند وحشتی ویا رجائی عند مصیبتی . ای ستّار عیوب وقاضی حاجات من آنکه ترا از خاک برآورد کاشش مرا درخاک کرده بود . عارفی براو بگذشت

دو نعمت که قدر آن مجهول است سلامت و امنیت است خیش دلبستگی عشق ورزی ای همدم و مونسم در هنگام وحشت و امیدم در وقت بلا ومصیبت پوشنده عیبها برآرنده حاجتها

و بر حالش وقوف یافت گفت چرا چنین دلبری را در خانه نداشتی و در زیر این سنگ تنها گذاشتی. گفت مرا از وصال او سود و مقصودی نبود و متعهد بودم که آن را خرج نکنم

مرد عارف او را تسلّی داد. که ای زر پرست همین سنگ را بجای او پنهان کن و چنان پندار که زر است

زر از بهر خوردن بود ای پسر　　برای نهادن چه سنگ و چه زر

(ریاض المحبین)

(بهار)

مشک و شنگرف است گوئی ریخته در کوهسار　　نیل و زنگار است گوئی بیخته در جویبار

طبل عطار است گوئی در میان گلستان　　تخت بزاز است گوئی در میان لاله زار

از زمین گوئی بر آوردند گنج شایگان　　بر چمن گوئی پراکندند دُرّ شاهوار

از شکوفه باغ شد مانندهٔ رخسار دوست　　از بنفشه راغ شد مانندهٔ زلفین یار

فرشهای عبقری افگنده شد در بوستان　　جامه های ششتری گسترده شد در کوهسار

گه کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا　　گه دهان لاله پر لؤلؤ کند باد بهار

مادّه ایست سرخ رنگ که در نقاشیها بکار میبرند　پاشیده　قفسه　خوب و لائق شاه — نام یکی از گنجهای خسرو پرویز　مرغزار — صحرا — دامن کوه　پارچهٔ لطیف و نیکو و هر چیز که بهتر و نفیس تر باشد

گر بلاله بنگری دارد پر از لؤلؤ دهان ور ببنزه بنگری دارد پر از عنبر کنار
گرچه پنهانست بر گردون بهشت جاودان گرد ویزدان برزمین خرم بهشتی آشکار

(امیر معزی)

(پیرزال بخشنده)

آورده اند که عجوزی بود از مرور ایام وشهور اعوام[1] عاجز شده وضعف پیری او را از لذت ونشاط[2] عاجز آمده وتیر قدش را دست روزگار در کشاکش حوادث چون کمان منحنی[3] گردانیده پسری داشت که جهان بروی او میدید وشدت عجز وپیری بقوت او میکشید مدتی گذشته بود که آن پسر سفر اختیار کرده بود وآن پیرزال باضطرار وحرمان دیدار پسر گرفتار بود واو را امتداد مدت غیبت از مراجعت پسر مایوس گردانیده وطول مفارقت ایام امیدوی را از وصال انقطاع داده. روزی در بیت الاحزان خود نشسته بود بر امید رجوع فرزند چشم انتظار گشاده وبرای سد رمق ودفع جوع لقمهٔ از گرده باز کرده تا در دهان نهد که سائلی بر درش واقف گشت وآواز بر آورد وزبان بسؤال بگشاد وغربت وفقر وعجز او سائل اجابت سؤال گردانید پیرزن چون ذکر غربت بشنید از غیبت پسر اندیشه کرد وبحضور نیستی صادق آب در دیده

۱- سالها ۲- بفتح شادمانی وخوشی ۳- خمیده

سائل[1] گردانید ولقمه از دهان بازگرفت وبررغیف[2] نهاد وبه واسطهٔ وسائل بدست خویش بدان غریب سائل داد وآنروز بر شدت جوع صبر کرد لاجرم آن صبر مفتاح فرج او گشت ودر مدت نزدیک بمراجعت پسر روز محنت وی بسر آمد وشاخ دولت وعروس مرادش ببر.

(از کتاب فرج بعد از شدت)

(چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار)

بنیامین فرانکلن مخترع برقگیر از جملهٔ بزرگان علما واعاظم حکمای امریکا بشمار ومولدش شهر (بستن) از بلاد ممالک متحدهٔ امریکای شمالی است .

دانشمند مزبور چون از خانوادهٔ فقیری بود وپدرش صابون پزی بیش نبود لهذا در ایام جوانی نتوانست معلوماتی کافی فراگیرد وفقط با موختن خواندن ونوشتن وحساب کامیاب گردید وپدرش او را بسمت شاگردی بیکی از مطابع شهر فرستاد

فرانکلن بهوش طبیعی واستعداد خداداد خویش را بکار انداخت ودر اندک مدتی برفع نواقص وتکمیل معلومات خود پرداخت ومقدمات بعضی از علوم را نیز فرا گرفته بنوشتن اشعار ومقالات در جرائد ومجلات مشغول گردید

۱- جاری ۲- گرده نان

در بیست و سه سالگی بقوهٔ کار و حفظ نظم و صرفه جوئی خود را بجائی رسانید که بریاست یکی از مطابع شهر (فیلادلفی) نائل گردید و از این پس در متاعب و سختیهای زندگانی وی اندکی تخفیف حاصل شد

تخفیف مصائب زندگی و حصول فراغت و ثروت دانشمند جوان را بفکر خدمت بمملکت و نشر تعلیمات انداخت و برای حاصل شدن این مقصود بتأسیس جرائد و سالنامه ها و کتابخانه ها و مجامع ادبی اقدام نمود

از جملهٔ تأسیسات وی روزنامه بود و تقویم مانند موسوم به (بن هم ریشار)

این روزنامه را برای نشر معلومات مفیده و معارف لازمه در میان دهاقین و عوام تأسیس کرده بود و از همه نوع مطالب در آن بحث مینمود و آنرا بقیمتی نازل میفروخت .

دانشمند اجل گذشته از نوشتن دستورهای علمی برای ترقی زراعت و حفظ حیوانات و تربیت گاو و گوسفند بانتشار مطالب اخلاقی نیز میپرداخت و با بیاناتی ساده و جاذب عموم را باحتراز از دروغ و تقلب و حفظ دیانت و امانت و صداقت و نجابت تحریض و ترغیب مینمود . روزنامهٔ مزبور بزودی انتشار کامل حاصل کرد و خواص و عوام باشوق و رغبتی تمام بخریدن و قرائت آن

اهتمام نمودند و عالم امریکائی از فروش آن سودی فراوان برد و ثروتی هنگفت فراهم آورد ولی مانند دیگران باندوختن آن نپرداخت بلکه برای استفادهٔ هموطنان خویش صرف تأسیس کتابخانهٔ بزرگی کرد.

در این هنگام ولایات مختلفهٔ امریکای شمالی بواسطهٔ مالیات گزافی که از طرف دولت انگلیس بر آنها تحمیل گردیده بود مهیای شورش بودند و فرانکلن دانشمند ارجمند خود را برای اصلاح بلندن روانه نمودند ولی وی باصلاح موفق نگردید و از بیم آنکه از جانب انگلیسیان توقیف شود زود بامریکا مراجعت نمود و طولی نکشید که مابین امریکا و انگلیس نایرهٔ قتال مشتعل گردید. فرانکلن پس از بازگشت بامریکا با واشنگتن معروف که بعدها رئیس جمهور امریکا گردید طرح دوستی ریخت و این دو دوست صمیمی برای اخذ استقلال وطن خویش دست اتحاد بیکدیگر دادند و قدم در راه اقدام نهادند و واشنگتن در امریکا بجنگ اشتغال ورزید و فرانکلن برای جلب مساعدت دولت فرانسه بآن مملکت رهسپار گردید. شهرت و حسن اخلاق و مراتب علم و لیاقت وی توجه عموم اهالی فرانسه را بدو معطوف داشت دعوت وی را با کمال شوق و مسرت پذیرفتند و قشونی داوطلب بریاست لافایت نام بمساعدت هموطنان فرانکلن

تجهیز کردند امریکائیان بکمک این لشکر انگلیسیان را مغلوب و منکوب کرده دولت انگلیس را بشناختن استقلال خویش مجبور نمودند و در سایهٔ جد و جهد و رشادت و جوانمردی دو قائد بزرگ خود فرانکلن و واشنگتن بسال (۱۷۸۲) میلادی مملکتی بنام ممالک متحدهٔ شمالی (اتازونی) تشکیل دادند .

فرانکلن در سنهٔ (۱۷۸۸) منزوی گردید یعنی ضعف پیری و عدم توانائی این مرد کار را از کار بر کنار کرد . و طولی نکشید که جهان را بدرود گفت بسال (۱۷۸۸) .

برای پاس خدمات و احترام این دانشمند وطن پرست در ممالک متحده یک ماه و در فرانسه سه روز عزاداری و سوگواری نمودند .

فرانکلن مخترع برقگیر است و بواسطه این اختراع مهم خدمت بزرگی بعالم انسانیت کرده برای آنکه قبل از این اختراع بسیار اتفاق میافتاد که برق عمارات و ابنیهٔ مرتفعه را خراب میکرد و خسارات و تلفات زیاد وارد میآورد ولی امروز بواسطه آلت مزبور عموم عمارات از این صدمه و آسیب محفوظ و مصونند .

برقگیر دارای نوک تیزی است و بواسطهٔ خاصیتی که دار است

برق را از فضا بخود جذب مینماید و باستعانت سادهٔ طویل فلزی و زنجیری که بدان متصل است بداخل زمین انتقال میدهد و از انتشار آن در عمارت جلوگیری میکند

فرانکلن خود شرح زندگانی خویش را با عباراتی ساده و اخلاقی نگاشته و در آن دستورهای اخلاقی و اصول حسنه را که بر وفق آن رفتار میکرده شرح داده و خطایای خود را نیز در آن متذکر گردیده (مؤلف)

(سردار پروس)

یکی از سرداران پروس را حکایت کنند که بعلتی از سلطان برنجید و کارش بعصیان و طغیان کشید اعتنائی باحکام دولتی نداشت و بفرمان پادشاهی وقعی نمیگذاشت لاجرم سلطان قشونی فراهم ساخت و بجانب وی شتافت و در چندین مصاف او را شکست داد و بالاخره سردار در حصاری منیع و استوار محصور گردیده و مدتی در آنجا بمدافعه پرداخت عاقبت چون در خود تاب مقاومت و استقامت ندید رسولی نزد سلطان فرستاد و استدعای عفو نمود سلطان درخواست وی را پذیرفت و گفت فردا تمام مردان و زنان قلعه از میان اردوی ما خارج شده بهر جا که خواهند بروند ما را با ایشان

کاری نیست وکسی را بر آنان تعرضی نه زوجهٔ سردار که بر قول سلطان اعتمادی نداشت و میدانست که وی رکینهٔ دیرینه از شوهرش در دل باقی است و او را خواهد کشت تدبیری اندیشید و رسولی نزد سلطان فرستاد و پیغام داد که اگر رای مبارک شهریاری اقتضا کند اجازه فرماید زنان قلعه هرچه میتوانند با خود بردارند و سپاهیان سلطان آنان را بمکانی امن برسانند . پادشاه بتصور اینکه زنان در فکر جواهر و اشیا نفیسهٔ خود هستند خواهش وی را بپذیرفت .
روز دیگر که خسرو سیارگان از افق مشرق صورت جهان آرای خویش را اظهار گردانید و از اشعهٔ زرین روی زمین را روشن و منور نمود سلطان پروس بانهایت تعجب دید که زنان قلعه شوهران خود را بر دوش گرفته میآیند و مقدم ایشان زوجهٔ سردار بود . پادشاه را از مشاهدهٔ این امر خنده گرفت و سردار را مخاطب ساخته گفت فرود آی که ترا بزوجه ات بخشیدم و قلعه و قلعگیان را بتو واگذار نمودم . پادشاه وی را مجدداً بخدمت خویش پذیرفت و تجدید اعتماد نمود . (مؤلف)

(مرغ و جوجگان)

مرغی در گندم زاری لانه کرده بود و جوجگانش سر از بیضه بر آورده هنوز

پر و بالی نگشوده بودند که موسم درو دررسید و آن مرغ برخی از ناسازگاری زمانه و خرابی لانه را گوشزد جوجگان خود کرد . روزی در پی روزی روانه صحرا شده و شبانگاه بخوابگاه خود باز آمده بود جوجگانش بنواهای جانگداز هم آواز شده گفتند که امروز دهقان مر پسر را گفت که بامداد دوستانرا طلبیده گندم را چیده خرمن کنیم مرغک گفت غم مدارید که این سخن را حقیقتی نخواهد بود و از دوستان وابسته گرهی نخواهند گشود . چون چندی از این درگذشت باز جوجگانش بسر گذشت دهن باز کردند و نوحه گری آغاز نمودند که امروز سخن دهقان این بود که علی الصباح بهواداری خویشان و یاری ایشان گندم را برکنیم و خرمن کنیم ای باز آن مرغک مر آنها را تسلی داد که خویشان بکار ایشان نیایند و از تملق و تعلق اقوام هیچ خوشه و توشه فراهم نیاید . پس جوجگانش روزی چند آسوده بودند تا وقتی فریاد از نهادشان برآمد که امروز دهقان برآشفته میگفت فردا بیاری حضرت باری[1] عزّ اسمه[2] دامن همت برکمر زنیم و کشته خود را درو کنیم آن مرغ گفت زمان جان بدر بردن است زیرا که بمعاونت وی کوه را جای مقاومت نیست و هرکاری بیاری وی فیصل[3] پذیرد .

۱- جان و تن ۲- خالق و آفریننده ۳- نام او بزرگ است ۴- جاری شود و انجام یابد

(بیت)

چون خدا یاری کند در کارها   بر دمد از خارها گلزارها

پس وثوق بمخلوق و اعتماد بر عباد که مایهٔ تیلان دل و پیرایهٔ مردمان جاهل است بیحاصل است از مزرع دنیا باین امید خوشه بخانهٔ جاوید نتوان بردن و بریسمان پوسیدهٔ محبت عنصریان سست بنیان دل را از چاه ضلالت نتوان برآوردن (ریاض المحبین)

(سلطان مسعود و بازرگان)

آورده اند که بازرگانی بمطالگاه[1] سلطان محمود[2] آمد و از پسر او مسعود[3] بنالید و تظلم کرد که مردی بازرگانم و مدتی دراز است تا اینجا آمده ام و میخواهم که بشهر خویش روم نمیتوانم رفت که پسرت شصت هزار دینار کالا[4] از من بخرید و بهای[5] نمیرساند خواهم که ملک مسعود را با من بقاضی فرستی. محمود از سخن بازرگان دلتنگ شد پیغامی زشت بمسعود فرستاد و گفت خواهم که در حال او را بحق خویشتن

۱- دیوانخانه ۲- یکی از پادشاهان بزرگ غزنوی است که با وجود جهانگیری و کشورگشائی در ترویج علوم مخصوصاً زبان فارسی و نشر ادبیات میکوشید وفاتش بسال ۴۲۱ هجری ۳- پسر سلطان محمود است که در زمان سلطنت خود بیشتر ممالک پدر را از دست داد و وفاتش بسال (۴۳۲) ۴- متاع و اسباب ۵- قیمت

رسانی یا بادی بمجلس حاکم روی تا آنچه از مقتضای شرع واجب آید بفرماید
بازرگان بسرای قاضی رفت و رسول نزدیک مسعود آمد و پیغام گذارد
مسعود اندر ماند و خازن را گفت بنگر تا در خزانه از نقد چیست . خزینه دار
قیاس کرد و گفت بیست هزار دینار . گفت برگیر و پیش بازرگان بر و تمامت
مال راست روز زمان خواه . رسول را گفت سلطان را بگو بیست هزار دینار
در این حال بدادم و تا سه روز تمامت حق او برسانم و من قبا پوشیده و میان
بسته ام و موزه[۱] پوشیده بر پای ایستاده ام تا چه فرماید که بمجلس خاص
شرع روم یا نه . محمود گفت بحقیقت بدان که روی من نه بینی تا مال مرد
بتمام و کمال نرسانی . مسعود نیز سخن نیارست[۲] گفت و از هر جانب کس فرستاد
و قرض خواست چون نماز دیگر[۳] بود شصت هزار دینار نقد ببازرگان رسیده
بود .

این خبر با قصای عالم ببازرگانان حکایت کردند . از در چین و ختا[۴] و مصر[۵]
و مغرب بازرگانان روی بغزنین نهادند و هرچه در عالم چیزی بود از طرایف
و غرایب بغزنین آوردند . (از کتاب سیاست نامه)

۱- چکمه ۲- نتوانست ۳- عصر ۴- نام ولایتی است از ممالک چین ۵- نام مملکتی است از قطعهٔ افریقا

(در قواعد فروتنی و افتادگی)

برآر دگرت ایجوان چرخ پیر — چو دارای[1] انجم بچارم[2] سریر
میفکن بخیشوم[3] باد از غرور — مکن بر ضعیفان افتاده زور
ازان مهر بر مهد گردون نشست — که از آسمان تافت بر خاک پست
برافتاده افتد اگر سایه ات — نهد پای بر آسمان پایه ات
در آسایش خلق خواهی تو نیز — شوی همچو او سرفراز ای عزیز
گر آزاده مردی چو آزادگان — حذر کن ز آزار افتادگان
در اخلاق خواندم من ای نکته سنج — ازین نکته گر نکته سنجی مرنج
گریزنده چون نشنود بپای — گزاینده سگ باز گردد بجای
کسی کو در افتد بر افتاده — ز سگ کمترش دان گر آزاده
نباشی اگر نیکمرد ای پسر — بپرهیز کز سگ نباشی بتر

(کبکنجیر[4] و خرگوش و گربهٔ متعبد) (از فتحعلی خان صبا)

زاغی گفت کبکنجیری با من همسایگی داشت و میان ما بحکم مجاورت قواعد مصادقت[5] مؤکد[6] گشته بود. در این میان او را غیبتی افتاد و دراز کشید گمان

۱- کنایه از آفتاب ۲- کنایه از آسمان چهارم ۳- بیخ و اندرون بینی ۴- دراج ۵- دوستی و یکجهتی ۶- محکم

بروکم مگر بهلاک شد پس از مدتی دراز خرگوشی بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من در آن
مخاصمه[1] نکردم یک چندی بگذشت کبکنجیر بیامد چون خرگوش را در خانهٔ خود دید رنجور
دل گشت و گفت جای بپرداز[2] که آن مسکن من است . خرگوش جواب داد
که من صاحب قبضم[3] اگر حقی داری ثابت کن جای از آن من است حجتهای شرعی
دارم گفت لابد حاکمی باید عدل که سخن هر دو جانب بشنود و بمقتضای انصاف کار
بما بگذارد . کبکنجیر گفت در این نزدیکی بر لب آبی گربه هست متعبد و روزه دار است
و شب و روز نماز کند ، هرگز خونی نریزد و ایذای حیوانی جایز نشمرد و افطار او
بر آب و گیاه مقصور باشد قاضی از او عادلتر نیابیم نزدیک او رویم تا کار میان ما
فصل کند . هر دو بدان راضی شدند و من برای نظاره بر اثر ایشان رفتم
تا گربهٔ روزه دار را ببینم ، و انصاف او را در این حکم مشاهده کنم . چندانکه
صائم الدهر[4] چشم بایشان افکند بر پای بایستاد و در محراب و روی بقبله آورد
خرگوش از آن نیک شگفتی نمود و توقف کرد تا از نماز فارغ شد تحیت[5] بتواضع
بگفت و درخواست که در میان ایشان حکم باشد . فرمود که صورت
حال باز گوئید . چون بشنید گفت پیری در من اثری تمام کرده است

۱- جنگ و ستیز ۲- خالی کن ۳- صاحب قبض یعنی متصرف ۴- آنکه همیشه روزه دار باشد ۵- درود و ثنا

و حواس عقلی شایع پذیرفته و گردش چرخ و حوادث دهر را این پیشه است
جوانان را پیر میکند و پیران را ناچیز .

کَذَاکَ اللَّیَالِی وَاَحْدَاثُهَا یُجَدِّدْنَ لِلْمَرْءِ حَالاً فَحَالاً

نزدیکتر آیید و سخن بلندتر گویید و ذکر دعوی تازه تر گردانید تا بر گفت شما
واقف شوم و پیش از آنکه روی بحکم آریم شمارا نصیحتی کنم اگر بگوش دل بشنوید ثمرات
آن در دین و دنیا قرة العین شما گردد و اگر بر وجهی دیگر حمل افتد من باری نزدیک
امانت و دیانت خویش معذور باشم فَقَدْ اَعْذَرَ مَنْ اَنْذَرَ صواب آن است که
هر دو حق طلبید که صاحب حق را مظفر باید شمرد اگرچه حکم بخلاف هوای
او نفاذ یابد و طالب باطل را مخذول باید پنداشت اگرچه حکم بر وفق مراد او
رود و اهل دنیا از متاع و مال و دوستان این جهان هیچ مالک نگردد مگر
کردار نیک که برای آخرت مدخر گرداند و عاقل باید که نهمت در کسب حطام
دنیا نبندد و همت بر طلب خیر باقی مقصور گرداند و عمر و جاه گیتی را مثل ابر
تابستان و نزهت گلستان بی ثبات شمرد

همچنین شبها و پیش آمدهای آن از برای مرد حالات تازه بتازه میآورند روشنی چشم آنکه آگاهانید و ترسانید
چنانکه باید خود را معذور داشت و حق خود را بجا آورد خوار و ذلیل اندوخته فراهم آمده بفتح همت حرص نعمتهای دنیا
۸ — مفاد طراوت

کلبهٔ کاندر او نخواسپی ماند   مال عمرت چه ده چه صد چه هزار

انّ النّعیم و کلّ ما یلهی به   یوماً یصیر الی بلیً و نفاد

و باید که منزلت مال در دل او بدرجت سنگریزه باشد چه اگر خرج کند باخر رسد و اگر ذخیره سازد میان او و سنگ ریزه تفاوتی نباشد و خاص و عام و دور و نزدیک عالمیان را چون نفس عزیز خود شناسد و هرچه در باب خویش نپسندد در حق دیگران روا ندارد ازاین نمط دمدمه و افسون خواند تا با او الف گرفتند و ایمن و فارغ بی تحرز و تصوّن پیشتر آمدند بیک حمله سر او برگرفت و بگشت نتیجه زهد و اثر صلاح روزه دار چون دخلهٔ خبیث و طبع مکار داشت بر این جمله ظاهر گشت (کلیله و دمنه)

(پارسا)

آورده اند که مردی پارسا بود و بازرگانی که روغن گوسفند و شهد فروختی با او همسایگی داشت و هر روز قدری از بضاعت خویش برای قوت زاهد فرستادی زاهد چیزی بکار بردی و باقی در سبوئی کردی و طرفی بنهادی .

خانهٔ محقر   همانا نعمتها و آنچه بدان مشغول گردند روزی کهنه و سپری خواهد شد   روش   مکر و فریب   انس والفت   پرهیز کردن و خود را نگهداشتن   نگهداری   باطن و نیت   عسل   سرمایه

آخر سبو پر شد روزی در آن مینگریست اندیشید که اگر این شهد و روغن به ده درم بتوانم فروخت و آنرا پنج گوسفند خرم هر پنج بزایند و از نتایج ایشان رمه پیدا آید و مرا استظهاری باشد و زنی از خاندان بزرگ بخواهم لاشک پسری آید نام نیکوش نهم و علم و ادب بیاموزمش و اگر تمرد نماید بدین عصا ادب فرمایم این فکرت چنان قوی شد که ناگاه عصا برگرفت و از سر غفلت بر سبوی آویخته زد در حال بشکست و شهد و روغن بر روی او فرود آمد (کلیله و دمنه)

(مکافات بدی)

شنیدم که گرگی بچنگال کین ‌‌ بدرید بر رودبهی پوستین

در آویخت با گرگ شیری بجنگ ‌‌ فرو کند گرگینه نیزش بجنگ

نگاه داری آن شیر را از کمین ‌‌ بهم افکند از ناوکی زهرگین

چو آن تیرزن کرد آهنگ آن ‌‌ بجاهی در افتاد و بسپرد جان

اگر هوشمندی یکی پند گیر ‌‌ ز روباه و گرگ و ز صیاد و شیر

بگیتی همه تخم نیکی فشان ‌‌ که بر جز نکوئی نبینی از آن

بدیلم مرا بود وقتی سفر ‌‌ بفرمان دارای جمشید فر

۱- مال و دولت و قوی پشتی ۲- پوست گرگ و پوستین ۳- بفتح واو نوعی از تیر ۴- نام ولایتی از شهر گیلان ۵- جلال دلکوه و مقصود از دارای جمشید فر فتحعلیشاه است

ز خاک سیه پوش و آب سفید	ز امید هستی شدم نا امید
بدانگی دو سیم از گذرگاه رود	گشا ورز[1] زآن بوم راهم نمود
ستم پیشه مردی نداد ش درم	بدشنام و چوبش بیازرد هم
من از آب آسان گذشتم چو برق	ستم پیشه مسکین بگرداب غرق
رهائی زکشتی بود با خدای	ولیکن مرنجان دل ناخدای
ز نیکی نکوئی زبد بد رسد	بهرکس رسد آنچه از خود رسد
باندرز من ای پسر گوش کن	جز این هرچه دانی فراموش کن

(فتحعلی خان صبا)

(سلطان محمود غزنوی)

محمود پور سبکتکین پس از آنکه خود را از کار اسمعیل[2] آسوده ساخت دیهیم[3] شاهی بر سر نهاد چون مادرش دخت یکی از بزرگان زابلستان[4] بود و پیش از پادشاهی چندی در زابلستان فرمان میراند وی را زابلی میگفتند پادشاهی دادگر و زیردست پرور بود در دلاوری و کشورستانی مانند نداشت با رزم جوئی بزم آرا[5] بود دانشمندان و چکامه سرایان[6] را همیشه میپرورد

[1] بفتح برزگر، دهقان [2] پسر سبکتکین و برادر کوچک محمود بعد از فوت پدرش بتخت جلوس کرد ولی سلطان محمود از وی اطاعت نکرده با وی جنگید و مغلوبش ساخته خود مالک ملک پدر گردید [3] تاج [4] افغانستان حالیه [5] مجلس آرا [6] چکامه سرا شاعر را گویند

چنانکه چکامه سرایان نیکوی ترکستان و فارس که اکنون چامه هاشان در دست مردم است بروزگار وی بودند با اینهمه بزرگیها در گرد آوردن اندوخته کوشش فراوان داشت گویند آزمندیش سیری ناپذیر بود چنانکه در داستان فردوسی پیمانی که با او بست بگفته خویش کار نکرد و آن چکامه های بدگوئی را تا انجام گیتی در میان مردم گذاشت رزم آزمائیهایش در هندوستان و سومنات هنوز در گوش مردمان است برایلک خان دست یافته ترکستان را بر کشور خویش بیفزود و همچنین لشکر بخوارزم کشید پس از بیکار بسیار آن سامان را بچنگ آورده روبسوی عراق عجم نمود و آن جایگاه را از دست مجدالدوله دیلمی بیرون کرده بمسعود سپرد (از کتاب نامهٔ خسروی)

(امیر بخشنده)

امیری کریم الطبع را لکنتی بر زبان بود که برخی کلمات را مکرر میکردی احولی را صیت کرامت او بگوش رسید بملت پیش او رفت که اگر نعمتی در حق من مقرر شود

شعر حرص و طمع قصه و سرگذشت جنگ و جدال نام بتخانه بوده است در هندوستان در نواحی گجرات
نام پادشاه ترکستان نام ولایتی از خراسان که فعلا در تصرف روس است جنگ یکی از سلاطین آل بویه و پسر فخرالدوله
در جنگ با سلطان محمود گرفتار گردیده و بغزنین فرستاده شد بخشنده چپ و لوچ شهرت و آوازه بفتح بزرگواری

شکر و حق‌گذاری من مکرر شود چه یک نعمت را دو پندارم و هر یک را شکری گذارم

(قطعه)

به کس نعمتی گر زان فرستی | که یک ره شکر احسان تو گوید
پس احول به که او هر نعمتی را | دو بیند شکر احسانت دو گوید

آورده اند که امیر را از این سخن خوش آمد با خادم گفت که سائل را ده ده دینار بده خادم از این معنی غافل بود که آن نوع سخن گفتن عادت امیر است سائل را صد دینار داد لاجرم احول را از غرائب آن حال انبساطی[1] تمام بر دل طاری شد و این سخنش بر زبان جاری که زهی حکیم علی الاطلاق که یک عمر امیری را انگشت دهد تا روزی فقیری را مکنت دهد. شنیدم وقتی احول این سخن بر زبان آورد که آنچه من در چشم دارم فلان امیر بر زبان دارد یعنی من دو بینم و او دو گوید لیکن این سخن در بارهٔ من موجب قدح است و در حق او موجب مدح صاحبدلی حاضر بود تبسمی کرد که اگر امیر بضرب و طعن تو زبان میگشود معلوم میشد که دو گوئی نیز عیب است چه آنوقت بجای ده دشنام صد دشنام می‌شنیدی و بجای یک ضربت ده ضربت میچشیدی پس آنچه مدح است سخاوت است[2] یکبارگی است (قاآنی)

۱ـ خوشحالی ۲ـ ناگاه رفته و در آینده و در آینده ۳ـ آفرین

(افلاطون)

افلاطون حکیم را گفتند چون با همهٔ اخلاق کریم و طبع سلیم فلان محتشم را تعظیم نمودی و چنانکه جایگاه اوست حرمت نگذاشتی با آنکه ترک ادب مر حکیمان را زشت تر نماید که جاهلان را. گفت در آنچه مشهود داشته اید دقیقه ایست که ضرورت مستلزم ادای آن است و صاحبدلان را این معنی مسلم است که امثال ایشان بندگانند غضب و شهوت را و این هر دو بندگان منند و باتفاق بنده خود را اطاعت نمودن سزاوار نیست و بزرگان در حق مطاوعان این اوصاف گفته اند مَنْ اَطاعَ غَضَبَهُ اَضاعَ اَدَبَه

(قطعه)

مرد خدا که بندهٔ او شد هوای نفس | گردد بجاه و مرتبه بالاتر از ملک
وانکو بقعر چاه طبیعت اسیر گشت | هیچش شمار گر شود از جاه بر فلک

(نگارستان)

(حکایت)

یکی از اکابر شنیدم که با وجود مکنتی فراوان که اُو را بود در هنگام برد و ایام شتا جامه گرم بر تن نگرفتی و بر خوابگاه نرم نخفتی مگر قوم زبان بلوش

رتبه و شان نکتهٔ باریک ناچاری خواهش نفس پیروان هرکه پیروی خشم خویش کند ادب خود را تباه کرده

۷ - دارائی ۸ - سرما ۹ - زمستان

گشودند و بناحق بروی طعن و دق[۱] گرفتند و حمل این کرده بر دنائت[۲] طبع و رذالت[۳] نفس وی کردند گفت اکنون که مرا آن قدرت و استطاعت نیست که درویشان دستمندان را بلباس خود برآرم آن به که خود را در پلاس ایشان درآرم تا در محنت دمساز و در زحمت انباز[۴] ایشان باشم

(قطعه)

ای توانگر مردم درویش را گر توانی همچو خود میدار نیک
ور نیاری شان شریک خویش داشت روز سختی باش با ایشان شریک

(فوائد خاموشی)

(انجمن دانش)

خردمندی را شنیدم که سخن نگفتی الا بضرورت[۵] و دم بر نیاوردی مگر در هنگام حاجت گفتند چرا بر اصحاب[۷] از سخن حکمت مضایقه کنی و بر احباب[۸] این نعمت دریغ داری گفت سخن بیهوده از دانشمندان ستوده و نغز نباشد و آنچه پسندیده[۹] و سنجیده باشد عزیزتر است از مشربه[۱۰] مفاوز[۱۱] و جعبهٔ مبارز[۱۲] تیری چند در کیش[۱۳] است و لشکر دشمن در پیش پس بیهوده بکار بردن مایهٔ چیرگی خصم است و تیرگی بخت حکا

---

[۱] ایراد کردن [۲] پستی [۳] ناکسی [۴] شریک [۵] ناچاری [۶] نفس [۷] یاران [۸] دوستان [۹] پسندیده
[۱۰] ظرف آب یا چشمه [۱۱] بیابانها [۱۲] جنگجو [۱۳] تیردان [۱۴] غلبه

گفته اند گفتار فضول دلیل است بر علت عقل و قلت رای که لقمه نهبینگام باعث سوء مزاج است و عسر علاج عرب گوید رُبَّ اُکلةٍ تمنعُ الاکلاتِ باشد که طعمهٔ ترا از چند طعام باز دارد و کلمه از بسیاری کلام مانع آید

(قطعه)

ای بسا لقمه از سر سیری — کز خورشها ترا دهان بندد
وی بسا گفته نی ز روی خرد — کز تکلم ترا زبان بندد
خنک آنمرد پر خرد که بکار — پند پیران نکته دان بندد

(انجمن دانش)

(دنی پاپن)

نخستین کسی که بقوت بخاری پی برد و از این قوهٔ طبیعی چرخهای ماشین را بحرکت آورد دنی پاپن دانشمند فرانسوی بود که در علم فزیک و طبیعی از اساتید بزرگ بشمار است و مقامی بلند و منزلتی ارجمند دارد عالم مزبور بسال ۱۶۴۷ میلادی دریکی از شهرهای فرانسه موسوم به (بلوا) متولد گردید پدرش بشغل طبابت اشتغال داشت و پیرو مذهب پرتستان بود جنگها و مخالفتهائی که در آن زمان مابین فرقهٔ کاتولیک و این فرقه پیوسته بوقوع میپیوست پاپن را دچار وحشت

۱- ناخوشی ۲- دشواری ۳- بسا خوراکی که ترا از خوراکها باز دارد

دوهشت میساخت ولی با وجود این دانشمند مزبور در تحصیل علوم اهتمام تمام داشت و از جد و جهد چیزی فرونمیگذاشت در آغاز حال برحسب امر و میل پدر بآموختن طب پرداخت و مدتی زندگانی خود را مصروف این کار ساخت لکن پس از چندی از آن دست کشید و بتحصیل علوم طبیعی و جراثقال مشغول گردید و در اندک مدتی استعداد بزرگی از هوش سرشار خویش بمنصه ظهور رسانید و در سن سی و چهار کتابی تالیف نمود و تجاربیکه از قوه بخار حاصل کرده بود در آن شرح داد و بنظر دانشمندان رسانید .

در ابتدا پاپن را این اندیشه بخاطر گذشت که هرگاه آب را در ظرفی بی منفذ بجوشانند و از خروج بخار آن جلوگیری نمایند البته درجهٔ حرارت بیشتر خواهد گردید در این صورت غذا زودتر پخته خواهد شد وضمناً موجب تقلیل در خرج خواهد بود برای امتحان نخست قدری آب در ظرفی ریخته در آن را با سرپوش مسدود ساخت و بجوشاندن آن پرداخت . در اثنای کار چنان دید که گاهی بخار سرپوش را بلند میکند و چون مقداری از آن خارج میشود باز بحالت اول باز میگردد . پاپن دریافت که اگر بخار برای خروج خود راهی نداشته باشد ظرف را بترکاند پس برای حفظ ظرف دریچه در بالای سرپوش

تعبیه نمود تا در موقع فشار بخار بجبار زیادی آنرا خارج نماید این اختراع ساده
اساس دیگ بخار است که در محرکهای بزرگ قطار راه آهن وغیره بکار میبرند
و هنوز هم معمول و بدریچهٔ اطمینان یا (پاپن) موسوم است .
ولی پاپن از این رو ثابت کرد که بواسطهٔ قوهٔ بخار میتوان اجسام را بحرکت آورد
و باید برای استفاده از این قوه آلات وافزاری که لازم است مهیا نمود
متأسفانه لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه حکم آزادی مذهب پرتستان را
بسال ۱۶۸۵ الغاء نمود و دانشمند مزبور بجلاء وطن مجبور گردیده رشتهٔ تجارب
واختراعاتش گسسته گردید و چندی با کمال سختی و مشقت در انگلستان بسر برد
و عاقبت تمکن فضل و دانش خویش خود را در حوزهٔ دانشمندان معروف
ساخت و مخصوصاً با (بویل) که از علماء مشهور و در علوم طبیعی اکتشافات مهمه داشت
مربوط گردید و بواسطهٔ آثاری که از دانائی خود ظاهر نمود شهرتی بسزا یافت
و در یکی از انجمنهای علمی لندن بعضویت انتخاب گردید و در سنهٔ ۱۶۸۷ بمملکت آلمان
رفت و همچنان باختراعات واکتشافات خود مشغول بود و تألیفات چند
در فلسفه و علوم نگاشته منتشر نمود پایهٔ شهرتش اورا بمقام معلمی علوم ریاضی
دارالفنون آلمان رسانید و آلات وادوات مهمه برای قالب ریزی

بلور و حفظ اغذیه و عصاره های بخار و غیره اختراع نمود .

اولین کشتی بخار را دنی پاپن اختراع کرد و در سنه ۱۷۰۸ آنرا برای امتحان در رود (ویزر) بآب انداخت و گروه تماشاییان را از این اختراع شگفت انگیز خود متحیر و مبهوت ساخت ولی ملاحان و کشتیبانان که نتیجه دانش ویرا باعث قطع روزی خود میپنداشتند بروی حسد بردند و کشتی را بشکستند و دانشمند فرانسوی که همه دارائی خود را صرف ساختن این کشتی کرده بود از این واقعه بغایت افسرده گردید و بسال ۱۷۱۰ از غصه بمرد و خدمات بزرگ خویش را برای عالم انسانیت بیادگار گذاشت (مؤلف)

(بهار)

برگل و سنبل شد ند یکسره گلزار ها
بیا بباغ ای صنم بهل[1] همه کار ها

قافلهٔ روم و چین بر در شهر آمدند
فکنده برکوه و دشت ز هر طرف بار ها

باد ز سهر تتار[2] رسید و بگشود بار
ببار هاش اندرون نافهٔ مشک ختا ر ها

ز حد چین تا بروم یکی کمان شد پدید
کبود و سرخ و بنفش از بر کهسار ها

ابر برآورده تیغ باد شده حمله ور
از بر البرز کوه ساخته پیکار[3] ها

۱ـ بگذار ۲ـ نام ناحیه در ترکستان ۳ـ جنگ

بر سر هر تل فکند باد صبا چادری — ز برجد[1]ین پود هاش زمردین تارها
تختی[2] از باغ زرد و ز خیری[3] و شنبلید[4] — تخت دگر سرخ فام ز روی گلنارها
هیچ بهاری نبود چنین نوآیین[5] که من — بهار را دیده ام بعمر خود بارها
بر قد گلبن برید باد صبا اطلسی — که نیست زو یک بدست[6] در همه بازارها
باد خوش فرودین کرده بوقت سحر — در گلوی مرغکان تعبیه[7] مزمار[8] ها
فاخته از اوستاد قافیه گیرد بیاد — که میکند باد او بدرس تکرارها
هر سحر آید ز باغ صفیر[9] موسیچگان[10] — وز بر هر آبگیر[11] بانگ خشین[12] سارها
ابر بگلزارها فرش ستبرق فکند — بو[13] که شهنشه نهد پای بگلزارها
شها بمدح توام شیرین گفتارهاست — بخاصیت چون عسل شفای بیمارها
مرا ز بهر دماغ گلی است بویا و خوش — گزو نشد دست کس خلیده[14] از خارها
متاع دانشوران تو ای شهنشه بخر — گر نخرند این متاع دگر خریدارها
بکارهای گران باکهنان رای زن — راز شب تیره را بپرس ز بیدارها
شها بمیزان کار تو چاکران را بسنج — تا بتو گردد پدید جمله مقدارها

---

۱ زبرجد سنگیست قیمتی کبود رنگ ۲ قدری ۳ همیشه بهار ۴ شنبلید ۵ زینت ۶ بدست یعنی وجب ۷ نهادن و قرار دادن ۸ نای ۹ صدا
۱۰ موسیچه نام مرغی است شبیه بفاخته ۱۱ استخر و حوض آب ۱۲ مرغابی تیره گون که میان سرش سفید باشد ۱۳ شاید ـ بلکه ۱۴ فرو رفته

تو کار ملک ای ملک بعادلان باز هل ... عنان دولت ما آن در کف غدار ها
شحنهٔ دانا فرست شها بباز ار ملک ... کز وی باطل کند فنون طرار ها
تا که بروید ز کوه لاله بنوروز ها ... تا که ببارد ز ابر ژاله بآزار ها
باد دل فرخت باد تن روشنت ... تهی ز انده و بهسا مصون ز آزار ها

(قاآنی شاعر) (محمود خان ملک الشعرا)

یازده ساله بودم که پدرم گلشن را که شمع کمال بنور جمالش روشن بود خاری در پا رفت وهنوزش خار در پا بود که کارش از دست بشد. چه بمقتضای هرم از آن خارش ورمی در پا حادث شد که طبیبان بدرمانش در ماندند و آیهٔ اِذا جاءَ اَجَلُهُم لا یَستأخِرونَ ساعَةً وَلا یَستَقدِمُونَ فرو خواندند در آن حالت که اجلش فرا رسید. یکی از ملازمان که فی الجمله رعونتی داشت ومعونت پدرم مؤنت میگذاشت از او پرسید. اکنون که میگذری عیال خود بکه میگذاری؟ فرمود بخدا. این بگفت وصید جانش از قید تن رمیدن گرفت وبگلشن فردوس آرمیدن اقربا وخویشان

گمذار واردشده وحاکم عیاران وکیسه بران ماه ششم رومی مطابق ماه اول بهار پیری علاج چون اجل ومرگ شان دررسد ساعتی تقدیم وتاخیر نخواهد شد معفو وپسندی احمقی کمک زندگی ونفقه دراصل بمعنی رحمت بهشت خویشان

باحالتی پریشان گرد اگر دنعش را چون بنات النعش گرفته منتظر آنکه نقدی وام کنند
که از خاکش بردارند و بخاکش سپارند قضارا هم در آن هفته در همسایگی ما تاجری بود
که یار نخل وجودش جز خار بخل نبودی و قدم بر بساط هیچ آفریده جز از برای سود ننهادی
اجلش فرارسید در حالت احتضار یکی از حضار مجلس گفت اکنون که عزم رحیل داری
بازماندگان خویش را بکه می سپاری؟ گفت بدین انبار ذخایر که در مدت حیات
گرد کرده و بدین گوشه و توشه که از هر گوشه فراهم آورده ام یعنی نقود سیم و زر و عقود
مرجان و گوهر که بهر و رگذاشته ام از کر و ر گذشته. القصه چندان از این اباطیل بر شمرد
که اجلش گلو گرفته چندان فشرد که زاند ائل بقائش بند اجل بسخت چندی بر این برنیامد که اولاد
بازماندگان را بازار کاسد شد و کار فاسد تا بحدیکه آبروی خویش در نزد بیگانه و خویش برخاک ریختند

(مثنوی)

چون گدایان هر یکی در گوشه — گرد هر خرمن ز بهر خوشه
آبروی از بهر نانی ریخته — خون دل با خاک راه آمیخته

و همانا سال وفات پدرم بسر رسیده بود که بازماندگان او هر بلالی بدرگی

نام هفت ستاره است در شمال که چهار را نعش و سه را بنات گویند   قرض   نیکوترها و بهترها
گلوبندها که گردن بندها   پیشوا و رئیس   ناروائج و کساد   ماه شب چهارده

شد و هر بقدری صاحب قدری تا کار بجائی رسید که تاجرزادگان ذی شان بندگی ایشان اختیار کردند

(قطعه)

کار خود را بکردگار گذار | تا ترا مصلحت بیاموزد
لطف او بی سبب سبب سازد | قهر او با سبب سبب سوزد

(قاآنی)

(بیگناه)

بیگنهی نزد شهی محتشم[۱] | گشت بقتل چو خودی متهم
گفت که تا پرده نگارش کشند | بر سر بازار بدارش کشند
چون سخن از دار و رسن شاه گفت | مرد توکلت علی الله گفت
با لب خندان چو گل نوبهار | گشت روان رقص کنان سوی دار
گفت در آن ره ز رفیقان کسی | کای شده بازیچه طفلان بسی
دار نگر خنده بسیار چیست | یار کدام است و فادار کیست
چرخ که رسم ستم از سر گرفت | خواهدت از خاک چنین بر گرفت
گفت که ای غافل از انجام کار | محنت دنیا نبود پایدار

---

۱ — صاحب جلال و حشمت

ور دهد از جام فنا ساقیم — یک نفس از عمر بود باقیم
این نفسی را که نیابم دگر — حیف بود گر بعبث آرم بسر
این سخنان کافت صد هوش شد — شاه جهان را گهر گوش شد
شد شکر افشان لب شیرین شاه — از پی بخشیدن آن بیگناه
بر فلک از قدر سر افراختش — همدم و همصحبت خود ساختش
مرگ از آن عمر نکوتر بسی — کش نه بعزت گذراند کسی

(ناظم آن معلوم نیست)

(ملک زاده)

یکی از فضلا بتعلیم ملکزاده همی کردی و ضرب بیمحابا[1] زدی و زجر بیقیاس نمودی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم بر آمد و استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ[2] روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست؟ گفت سبب آنکه اندیشیده سخن گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را لازم است علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان هرچه رفته شود قولاً و فعلاً هر آینه[3] در افواه[4] افتد و قول و فعل عوام را چندان اعتباری نیست.

۱- بی پروا و بیملاحظه ۲- سرزنش ۳- البته ۴- دهانها

(قطعه)

اگر صد ناپسند آید ز درویش　　رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک بذله گوید پادشاهی　　ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب[1] اخلاق خداوندزادگان انبتهم[2] الله نباتاً حسناً اجتهاد از آن بیشتر کردن که در حق عوام الناس.

(قطعه)

هر که در خردیش ادب نکنند　　در بزرگی فلاح[3] از او برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ　　نشود خشک جز بآتش راست

ملک را حسن تقریر[4] و وجه تدبیر ادیب موافق آمد و پسندیده افتاد و خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصبش بلند گردانید　(سعدی)

(حکایت)

چنین آورده اند که در وقت انوشیروان سه بار هزار هزار درم سیم آورده از اصفهان و خزینه دار درون رفت و بعرض پادشاه رسانید که از اصفهان چندین مال آورده اند بخزینه میباید برد گفت نه خراج[5] آن ولایت مال آورده

۱- پاکیزه کردن ۲- خداوند انبات نیکو بپرورد ۳- رستگاری ۴- بیان ۵- مالیات

در سال دو بار خراج واجب نیست بگوی تا باز گردانند. گفتند این مال خراج نیست مردی وفات کرده است او را وارثی نمانده است این مال بیت المال است گفت بگوئید عامل[1] را تا این مال بدان شهر باز برد و تفحص و تجسس کند شاید که وارثی باشد بدو دهند مال را باز بردند و تفحص کردند و جدّ و جهد بسیار نمودند وارثی نیافتند و حال را بپادشاه باز نمودند جواب نوشت که آنمال را بدرویشان و مستحقان رسانند جمله شهر اصفهان را بگشتند هیچ درویش و مستحق نیافتند و هم باز نمودند جواب فرمود که مال هم بدانشهر در رباطها[2] و چاهها کار نمایند و البته از آن شهر بیرون نیارند و از شهری که مال بجای دیگر برند اهل آن شهر درویش شوند و سوداگران[3] از کسب فرو مانند و مردمان پریشان شوند (از کتاب آداب الحرب و الشجاعة)

(حکایت)

گویند دزدی شبی بخانهٔ توانگری با یاران خود بدزدی رفت خداوند خانه بحرکت ایشان بیدار گشت دانست که در بام دزدانند زن را آهسته بیدار کرد و معلوم گردانید که حال چیست و فرمود که من خود را خفته سازم تو چنانکه آوازت را بشنوند با من در سخن آی پس از من بپرس با الحاحی[4] تمام که این چندین مال از کجا بدست

۱- حاکم و کارگذار ۲- بکسر را کاروانسرا ۳- بضم سین تاجران ۴- اصرار

آوردی و هرچند دفع[1] بیشتر کنم تو مبالغت بیشتر کنی زن فرمان برداری نمود و براین سیاقت و ترتیب پرسیدن گرفت. مرد گفت ازین سؤال اندرگذر اگر راستی حال با تو بگویم کسی بشنود و مردمان را بد آید زن مراجعت الحاح در میان آورد مرد گفت ترا ازین سؤال چه مقصود است و زنان را با غوامض[2] اسرار مردان چکار گفت میخواهم تا بدانم گفت این مال از دزدی جمع شده است که در آنگاه استاد بودم و افسونی دانستم که شبهای مقمر[3] پیش دیوارهای توانگران بایستادمی و هفت بار بگفتمی شولم شولم و دست در روشنائی مهتاب زدمی و بیک حرکت ببام رسیدمی و بر سر روزن بایستادمی و هفت بار بگفتمی شولم شولم و از روزن فرود آمدمی بیرنجی و در میان خانه بایستادمی و هفت بار دیگر بگفتمی و بر مهتاب از روزن بر آمدمی. ببرکت این افسون نه کس مرا بتوانستی دید و نه از من بدگمانی صورت بستی. بتدریج اینهمه مال که می بینی بدست آمد اما زنهار که این لفظ را بکسی نیاموزی که از آن خللها زاید. دزدان بشنودند آن ماجری و آموختن افسون شاد شدند و ساعتی توقف نمودند چون ظن افتاد که اهل خانه را خواب ربوده مقدم[4] دزدان هفت بار بگفت شولم شولم و پای در روزن

۱- رَوِش ۲- مشکلات ۳- ماهتاب دار ۴- خرابی و خستنه ۵- رئیس

کردن همان بود و بگردن افتادن همان خداوند خانه برجست و چوبدستی برداشت و شانه هاش بکوفت و میگفت عمر عزیز بزیان آوردم و مال بدست کردم تا تو کا فردل پشتواره بندی و ببری آخر نگوئی تو کیستی دزد جواب داد که من آن غافل نادانم که دَم گرم تو مرا بر باد سر دنشاند تا هوس سجاده بر روی آب افکندن پیش بخاطر آوردم . (کلیله و دمنه)

(خداوند علم)

ارشمیدس حکیم دانشمند و فیلسوف ارجمند یونانی بسال ۲۸۷ قبل از میلاد در شهر سیراکوز متولد گردید این حکیم بزرگوار که قریب دو قرن بعد از سقراط قدم بعرصهٔ ظهور نهاد باعث افتخار وطن و سربلندی هموطنان خود میباشد او را بواسطهٔ اکتشافات مهمه میتوان یکی از ایجاد کنندگان علم خواند .

ارشمیدس نخستین کسی است که ثابت نمود بچه طریق جسمی میتواند در سطح آب بماند یا فرو رود و ثابت کرد که هر جسمی برای آنکه بر سطح آب قرار گیرد باید جای مقداری از آب را بگیرد که بیشتر از وزن آن باشد .

این دانشمند نه همان بکشف قانون اکتفا نمود بلکه در صدد برآمد که علل آن را نیز بعلوم

۱- کوله بار ـــ باری که بر پشت نهند .

دارد و البسته بدیهی است که کشف این دانشمند تا چه درجه خدمت بدریانوردان و ساختن کشتیها و جهازات بحری کرده و کشتی سازان چه استفاده های بزرگ از آن نموده اند پر واضح است که اگر قطعهٔ آهن را در آب اندازند فوراً فرو میرود ولی با نهایت تعجب می‌نگریم که کشتیهای امروزه با آنهمه عظمت و بزرگی که همه از آهن مستور و فی الحقیقه بمشابهٔ کوههای آهنین هستند در سطح آب میمانند و ناخدایان بهرجا که خواهند آنها را سیر میدهند . اینها مسائلی است که بر استدلال و قانون ارشمیدس متکی است .

این عالم بزرگ ضمناً وطن پرست حقیقی نیز بود و برای محافظت آن خدمات شایان نمود چنانکه وقتی شهر سیراکوز توسط رومیان محصور گردید ارشمیدس تمام هستی خود را مصروف دفاع ورزد و خورد با دشمن کرد و یک تنه کار هزاران تن نمود بدین معنی که برای دفع محاصرهٔ شهر ماشینها و ادوات جنگی ساخت که در موقع محاصره بر روی دشمن بارانی از تیر و سنگ و فلزات میریخت و از طرف دریا نیز ماشینهای مخصوصی قرار داد . این ادوات دارای تیرهای محکم قلاب داری بودند که بواسطهٔ منجنیق فرود میآمدند و کشتیها را قلاب گرفته بهوا میبرد و با ضربات سختی درمیان امواج پرتاب میکردند سردار رومی

چون دید بر شهر غلبه کردن نمیتوانند امر نمود تا هشت کشتی را با طناب محکم بیکدیگر ببندند و بر روی آن آلتی برای خراب کردن حصار قرار داده پیش رفتند همینکه نزدیک رسیدند ارشمیدس تخته سنگ بزرگی بتوسط منجنیق بجانب کشتی انداخت وکشتی و اهالی کشتی را غوطه ور ساخت . بدین طریق محاصرهٔ شهر مدت سه سال طول کشید . عاقبت رومیان حملهٔ بسیار سختی نموده پس از زحمت بسیار خود را بداخل شهر رسانیدند و آنجا را متصرف گردیدند . در این موقع این دانشمند بزرگ در اطاقی بود و بحل مسئلهٔ مهمی اشتغال داشت و صدای هیاهو و جنگ که در خارج بود نمی شنید . یکی از سپاهیان رومی وارد اطاق گردید و گفت برخیز و بخدمت سردار بشتاب که باحضارت امر فرموده . ارشمیدس چنان در بحر تفکر غوطه ور بود که داخل شدن سرباز را ندیده و صدای وی را نشنید سرباز رومی این سکوت را حمل بر بی اعتنائی نموده خشمگین گردید و وی را در همانجا بکشت (۲۱۲) سردار رومی چون از این واقعه آگاه گردید تأسف بسیار خورد و مرتکب را بسختی سیاست کرد (مؤلف)

(زاغ و کبک)

آورده اند که زاغی روزی کبکی را دید که میرفت خرامیدن او زاغ را خوش آمد

و از تناسب حرکات او وحشی اطراف او آرزو بر دوچه طبایع را با بواب محاسن التفاتی تمام است و هر آینه جویا باشد در جمله خواست که آنرا بیاموزد و یکچندی بکوشید و اثر کبک پوید. رفتن او را نیاموخت و رفتار خویش را فراموش کرد چنانکه رجوع بدان ممکن نگشت (کلیله و دمنه)

(اسکندر و مرد حکیم)

اسکندر در اوان جهانگیری بحیلهٔ تمام حصاری را بگشاد و بویران کردن آن فرمان داد گفتند در اینجا حکیمی است دانا و برحل مشکلات توانا وی را طلب داشت شکلی دید از قبول طبع دور و طبع اهل قبول از وی نفور. گفت این چه صورت غریب و هیکل مهیب است. حکیم از آن سخن برآشفت و خندان خندان در آن آشفتگی گفت

(قطعه)

طعنه بر من مزن بصورت زشت ای تهی از فضیلت و انصاف
تن بود چون غلاف و جان شمشیر کار شمشیر میکند نه غلاف

دیگر گفت هرکه را خلق با خلق نه نکوست پوست بر تن زندان اوست چنان

موافق و متناسب بودن چابکی نیکوئیها اعتناء و توجه بفتح میم با هیبت و ترسناک متغیر شد

از وجود خود در تنگنائی است افتاده که زندان در جنب آن نزهتگاهی است گشاده

(قطعه)

کسی که با همه کس خوی بد بکار برد | همیشه در کف صد غصه ممتحن دانش
مرو شحنه که زندان مقام او گردان | که پوست بر تن بد خو بس است زندانش

و دیگر گفت حسود همیشه در رنج است و با پروردگار خویش ستیزه سنج هرچه دیگرانرا دهد وی نپسندد و هرچه نصیب وی دل خویش در آن بندد

(قطعه)

اعتراض است بر اسرار جهاندار حکیم | عادت مرد حسد پیشه که خاکش بدهن
هرچه بیند بکف غیر فغان بردارد | که چرا داد بوی بی سبب آنرا نه بمن

و دیگر گفت با خردان در هزل و فسوس آویختن آبروی بزرگی ریختن است هر که شیوهٔ مشت زنی در دست گیرد در لگدکوب زیر دستان بمیرد.

(قطعه)

دلا گوش کن از من این نکتهٔ خوش | که مانده است در گوشم از نکته دانان
که هر کس کشد تیغ نامهربانی | شود کشتهٔ تیغ نامهربانان

بعضم نون جای با صفا مبتلا خنک کننده شوخی استهزا و مسخره

چون اسکندر گوش خویش از آن جواهر حکمت پر یافت دهانش را چون گوش خویش پر جواهر کرد و عنان از خرابی آن حصار بر تافت (جامی)

(بخشش و جوانمردی یک غلام)

معن بن زائده که یکی از بزرگان عرب است در فتوت[1] و کرم حاتم زمان خود بوده و در احسان و انعام گوی سبقت از کریمان جهان ربوده در کتب فارسی و تازی از کرمش حکایتها نقل کرده و قصه ها ذکر نموده . منجمله قاضی ابن خلکان در کتاب وفیات الاعیان آورده که وقتی معن در زمان حکمرانی خود در یمن از برای خاصان و ندیمان خود حکایت کرده که چون آفتاب دولت امویان روی بمغرب افول[2] نهاد و امور خلافت بعباسیان منتقل گردید منصور[3] دوانقی برای گرفتاری من مامورین بر گماشت و برای این کار انعام و جایزهٔ مقرر داشت و چون اصرار و جد و جهد ویرا در گرفتاری خود بدیدم بضرورت مصمم فرار شدم . پس با عزیمت در برابر آفتاب سوزان بایستادم تا رنگ چهره ام بگردید . آنگاه جبهٔ پشمین در بر کرده بر شتری سوار و بجانب بادیه رهسپار شدم تا در آنجا رحل اقامت افکنم . و از تعرض خلیفه محفوظ و ایمن بمانم . چون از دروازهٔ

---

۱ - جوانمردی ۲ - غروب کردن ۳ - دومین خلیفهٔ عباسی

حرب که یکی از دروازه های بغداد است برون شدم غلام سیاهی دیدم شمشیر حمایل ساخته و برابر من روان است. چندانکه از چشم دروازه بانان و پاسبانان غائب گردیدم غلام پیش آمد و مهار شتر را گرفته بخوابانید و دست مرا بگرفت گفتم ای مرد کیستی و این کار برای چیست؟ گفت من مأمور خلیفه و تو مطلوب وی هستی. گفتم مطلوب خلیفه کیست؟ گفت معن بن زائده. گفتم ای مرد از خدا و نداندیشه دار و مرا بحال خود گذار که در این باب بخطا رفته و مرا اشتباهاً بمعن گرفته. گفت این سخنان بگذار و گفتارِ خلاف در توقف دار که من بحال تو از تو شناساتر و بیناتر باشم. چون اصرار و جدّ وی بدیدم رشته جواهری بوی نمودم. و گفتم این جواهر بگیر و بموجبی باعث ریختن خون من مشو. غلام رشته جواهر از من بگرفت و ساعتی بر آن بنگریست آنگاه روی بمن نمود و گفت از تو سؤالی میکنم اگر با من راستی در میان آوری ترا رها کنم گفتم بپرس. گفت مردم ترا بصفت جود و سخا می ستایند. آیا هرگز همهٔ مال خود را بکسی بخشیده؟ گفتم نه. گفت نصف مال خود را. گفتم نه. پرسید ثلث مال خود را گفتم نه وهمچنین تا بعشر مال رسید. از غایت شرساری و خجلت گفتم گمان میکنم که این کار کرده باشم گفت در این صورت کار بزرگی نکرده. من غلام سیاهی باشم پیاده

وهر ماه بیست درهم از خلیفه وظیفه دارم این رشته جواهر که بیست هزار دینار ارزش دارد بتو بخشیدم و ترا نیز برای ذکر جودت که در میان مردم منتشر است آزاد کردم تا بدانی معنی فتوت چیست و بخشنده تر از تو در اینجهان کیست من بعد ببخشش و دهش خود مغرور نشوی و گرد خود پسندی نگردی دست از احسان بازنداری و هر انعامی که در حق دیگران کنی خوار و سبک شماری. غلام این بگفت جواهر را در کنار من انداخت و مهار شتر را ها ساخت روی بر تافت و بجانب شهر شتافت. گفتم ای مرد بخدا مرا رسوا نمودی والبته کشتن بر من از این رفتار تو آسانتر و گواراتر بود. این رشته جواهر بگیر که من از آن بی‌نیاز و مستغنی میباشم غلام بخندید و گفت میخواهی مرا بدروغ و خلاف گفتار وادار سازی بخدا هرگز این کار نکنم و قیمت احسان و نیکی از کسی باز نستانم. (مؤلف)

(حکایت)

آورده اند یکی از دبیران خلفای بنی عباس بوالی مصر نامه مینوشت خاطر جمع کرده بود و در بحر فکرت غرق شده سخن میپرداخت و در تلطیف و تحسین عبارات کمال اهتمام مرعی میداشت ناگاه کنیزش از در درآمد و گفت آرد نمانده چنان شوریده خاطر شد که سیاقت سخن از دست بداد و در آن نامه نوشت که آرد نمانده نامه را تمام کرد و پیش

خلیفه فرستاد و از این کلمه که نوشته بود خبر نداشت خلیفه نامه را مطالعه کرد و حیران بماند و جهة آن لفظ هیچ محلی پیدا نتوانست کرد که مناسب مقام بود و بسیار بیگانه بود کس فرستاد و منشی را طلب کرد و این حال از او پرسید منشی بغایت خجل شد و صورت واقعه را از روی راستی بیان نمود خلیفه گفت حیف باشد که خاطر شما بلغای دانا را مغلوب تطاول لشکر مایحتاج معاش سازیم بعد از آن اسباب رفاهیت او بر وجهی مقرر داشت که مزیدی بر آن گنجایش نداشت (روضة الانوار)

(بختیشوع و سید مست)

از نصاری بود بختیشوع[۱] راد[۲] — علم ابدان را حکیم و اوستاد
روزی اندر هودج[۳] گوهر نشان — سوی هارون خلیفه شد روان
پیشکارانش روان از پیش و پس — تکیه زن بر هودج آن عیسی نفس
سیدی در گلخنی[۴] با گلخنی — مست خفته با چنان اصل سنی[۵]
گنده تن چون خیک پر قطران و نفت — پای تا سر در پلیدیهای[۶] زفت[۷]
دید بختیشوع را چون با خدم — بیخود از خود خشمگین بگشاد دم

۱- نام یکی از اطبای بزرگ عهد هارون الرشید ۲- جوانمرد ۳- کجاوه ۴- تون حمام و آتشگاه ۵- عالی و بلند ۶- نجاست و کثافت ۷- زشت

گفت اُف ای آسمان ناپسند — هاشمی پست از تو نصرانی بلند
این نصاری از تو با این احتشام — هاشمی را گلخن تاری مقام
گفت بختیشوع با وی کای سنی — چون بگلزاری گزیدی گلخنی
چیز خوردی با پلیدی ناقبول — ناقبولت گشت احکام رسول
ریش و سبلت اینچنین اندر قفیت — تافتستی[1] از پاکی بیخ و پیت
ای نفیرت[2] ز آسمان بر خیر خیر[3] — بایدت از خوی نازیبا نفیر
گر مرا بیخ و پی فرخنده نیست — لیک با فرخندگانم هست زیست
بیهده با آسمان زینسان مشور — خویش را دار از بدای شوریده دور
زر ناب از بار[4] با تاری غش است — زان سیه رو یار در سرخ آتش است
گر بغاب[5] شرزه شیران خوابگاه — ور زناب[6] گرزه[7] ماران آبگاه
به که در کاخ[8] بدان مهد حریر — یا که از جام ددان[9] جلاب[10] شیر

آری آری شهد از جام بدان
زهر نابستی[11] بکام بخردان[12] (صبا)

برگشتی[1] فریاد[2] بیهوده[3] بار[4] بیشه[5] دندان[6] بضم گاف فارسی کفچه مار که سر آن مانند گرز است[7]
قصر[8] درندگان و مردمان بد[9] گلاب[10] خالص[11] خردمندان[12]

(سلطان محمود و سرهنگ بدکردار)

آورده اند که در زمان جهانداری سلطان محمود غزنوی یکی از سرهنگان دیوان نیم شبی در کنار شهر غزنین نزدیک سرای درویشی رفت در بشکست و با حالت مستی فریاد زنان و عربده کنان وارد خانه گردید اطفال درویش پریشان و مضطرب گردیده هریک بگوشهٔ پناه بردند و خود را پنهان کردند سرهنگ درویش را با زوجه اش فروکوفت و از آزار و بیحرمتی چیزی فرو نگذاشت و هنگام مراجعت تهدید کرد که اگر شب دیگر بدانجا باز آید همه ایشان را بقتل رساند مرد درویش نالان و مویه کنان بدرگاه پادشاه شتافت اتفاقاً سلطان هنوز چون بخت بر خود بیدار بود و بکارهای مملکت رسیدگی مینمود درویش روی تضرع و ابتهال بر زمین مالید و از جور و جفای سرهنگ جفاکار بنالید سلطان چون از مضمون واقعه آگاه گردید از شدت غضب برافروخت و سخنان جانگداز درویش خرمن صبر و شکیبائیش یکباره بسوخت بی اختیار سیل اشک از دیدگان روان کرد و بعد از لختی تأمل درویش را استمالت نمود و بانواع الطاف شاهانه مستظهر فرمود و گفت اگر دیگر بار سرهنگ بدکردار بخانه ات باز آید زود بشتاب و مرا از آمدن

۱ـ گریه و زاری ۲ ـ دعا و تضرع ۳ ـ دلجوئی و مهربانی ۴ ـ قوی پشت و مطمئن

بیاگاهان تادی را بحقیقت اعمال خود برسانم و عبرت دیگرانش گردانم قضا[۱]
شب دیگر سرهنگ نابکار بحالت مستی وارد خانه گردید درویش فی الحال
بدربار پادشاهی شتافت و واقعه را بعرض رسانید سلطان با جمعی از ملازمان
غلامان بجانب کلبهٔ محقر درویش روان گردید چون برسید بفرمود تا چراغ را بکشند
و سرِ سرهنگ برگیرند غلامان بروی تاختند و سرش از تن جدا ساختند. سلطان
چراغ طلبید چون بر سر بریده نگریست درحال روی برزمین نهاد و شکر حق تعالی
بجای آورد و از صاحبخانه خوردنی خواست تا تناول کند مرد درویش قدری نان جو
و سرکه بخدمت آورد سلطان با نهایت رغبت بخورد و در وقت مراجعت از درویش
پوزشش خواست وی پیش رفت و پس از مراسم دعا و ثنا پرسید ای خسرو عادل
و شهریار باذل[۲] موجب چه بود که هنگام ورود بخانه نخست باطفاء[۳] چراغ امر نمودی
و بعد از آن چراغ طلبیده سجدهٔ شکر بجا آوردی! سلطان گفت دوشینه که
این واقعه از تو شنیدم با خود چنین اندیشیدم که کسی جز پسر من این جرأت
و دلیری نکند و دست بخانهٔ کسی وارد نشود. ترسیدم که از دیدن وی مهر
فرزندی مرا از سیاست باز دارد. ناچار بکشتن چراغ نمودم. و بعد از

---

۱ - جزا ۲ - معذرت ۳ - بخشنده ۴ - خاموش کردن

دیدن روی او چون دیدم بیگانه است شکر حق تعالی بجای آوردم ۱ و اینکه از تو طعام خواستم سبب آن بود از آن وقت که از تو این قضیه استماع نمودم از غایت خشم و فرط غضب و پریشانی تاکنون چیزی نخورده بودم (مؤلف)

(حکایت)

صیادی بشکار رفت آهوئی بیفکند و برگرفت که سوی خانه روان گردد ناگاه خوکی برا و حمله کرد مرد تیر انداخت و بر مقتل خوک زد و خوک اندر آن میان او را هم زخمی زده هر دو برجای سرد شدند . گرگی گرسنه آنجا رسید چون مرد و آهو و خوک بدید شادمان گشت و بحصب ۲ نعمت ثقت ۳ افزود و با خود گفت هنگام مراقبت ۴ و وقت فرصت است و روز جمع ذخیره چه اگر اهمال نمایم از حزم ۵ و احتیاط دور باشد و بنادانی و غفلت منسوب گردم و بمصلحت حال و مآل آن لایق تر که امروز بزه ۶ کمان بگذرانم و این گوشتهای تازه را بکنجی برم و از برای ایام محنت گنجی سازم . و چندانکه آغاز خوردن زه کرد گوشهای کمان بدو رسید و سرد شد . (کلیله و دمنه)

---

۱ - پشیمانی - گشنگی ۲ - بکثرت فراوانی ۳ - اطمینان ۴ - مواظبت ۵ - دور اندیشی و احتیاط ۶ - آینده میبند

(انوشیروان و دستور)

مملکت از عدل شود پایدار — کار تو از عدل تو گیرد قرار
صید کنان مرکب نوشیروان — دور شد از کوکبهٔ[1] خسروان
مونس خسرو شده دستور[2] و بس — خسرو و دستور و دگر هیچکس
شاه در آن ناحیهٔ صیدیاب — دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده در یکدگر — وز دل شه قافیه شان تنگتر
گفت بدستور چه دم میزنند — چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیر ای ملک روزگار — گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا نز پی رامشگری[3] است — خطبهٔ از بهر زناشوهری است
دختری این مرغ بدان مرغ داد — شیربها[4] خواهد ازو بامداد
کاین ده ویران بگذاری بما — نیز چنین چند سپاری بما
وان دگری گفت ازین درگذر — جور ملک بین و برو غم مخور
تا ملک اینست و چنین روزگار — زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک این لفظ چنان درگرفت[5] — کآه برآورد و فغان درگرفت

۱ـ دستگاه و جلال ۲ـ وزیر ۳ـ شادی و طرب ۴ـ نقد و جنس که داماد پیش یا در عروسی میفرستد قبل از عروسی ۵ـ اثر کرد

زین ستم انگشت بدندان گزید — گفت ستم بین که بر غان رسید
ملک بدان داد مرا کردگار — تا نکنم آنچه نیاید بکار
چونکه بلشکرگه و رایت[1] رسید — بوی نوازش بولایت رسید
حالی از آن خطه قلم برگرفت — رسم بد و راه ستم برگرفت
داد بگسترد و ستم در نوشت[2] — تا نفس آخر از آن برنگشت
یافته در خطه صاحبدلی — سکه نامش رقم عادلی
عاقبتی نیک سرانجام یافت — هر که در عدل زد آن نام یافت

(نظامی)

(گربهٔ حریص)

آورده اند که شخصی گربه داشت و هر روز آن مقدار گوشت که آتش مجاعت[4] را فرونشاندی وظیفهٔ او مقرر کرده بود اما حیثیت سبعیت که بر طبیعت آنجانم طمع غالب بودی بوظیفهٔ خود قناعت ننمودی

(بیت)

عزیز من در درویشی و قناعت زن — که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد

روزی بحوالی کبوترخانه بگذشت و از صدای دل آویز کبوتران و آهنگ زیر و بم

۱- علم ۲- بکسر اول زمین و ولایت ۳- در پیچید و جمع کرد ۴- گرسنگی

ایشان اشتهای گربه در حرکت آمده خود را در آن برج افکند و حارس[1] آن برج و نگهبان آن منزل او را گرفته از گلشن[2] حیات بگلخن[3] فوات رسانید وپیش از آنکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتها را معطر سازد پوست از او در کشید و بر کاه کرده از در کبوتر خانه بیاویخت اتفاقاً خداوندش را بر آن موضع گذر افتاد گربهٔ خود را بدان حال دید گفت ایشوخ چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که بتو میرسید قناعت میکردی پوست از تو در نمیکشیدند

(نظم)

قناعت کن ای نفس با اندکی | که از حرص خواری رسد بیشکی
ندانست قارون نعمت پرست | که گنج سلامت بکنج اندر است
کند مرد را نفس امّاره[4] خوار | اگر هوشمندی عزیزیش مدار
دَد[5] و دام[6] و مرغ هوا را تمام | نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش | بدام افتد از حرص خوردن چو موش

(انوار سهیلی)

(حکمت)

۱- نگهبان ۲- باغ ۳- تون حمام - آتشگاه و آتشدان ۴- امر کننده یعنی نفسی که ما را بکارهای بد وادار میکند ۵- حیوان درنده ۶- حیوان غیر درنده

حکیمان گفته اند همچنانکه جهان بعدل آبادان گردد بجور ویران شود عدل از تا حیث خویش هزار فرسنگ روشنائی بخشد و جور از جای خود بهزار فرسنگ تاریکی دهد

(حکمت)

افریدون[1] که در زمین شفقت[2] جز تخم نصیحت نکشت بفرزندان خود این توقیع[3] نوشت که صفحات ایام صحیفه[4] اعمار است در آن منویسید جز آنچه بهترین اعمال و آثار است

(قطعه)

صفحهٔ دهر بود دفتر عمر همه کس ... اینچنین گفت خردمند چو اندیشه گماشت
خرم آنکس که بر این دفتر پاک از همه عیب ... رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت
(جامی)

(حکایت)

با طایفهٔ دانشمندان در جامع[5] دمشق بحثی همیکردم که جوانی در آمد و گفت در این میان کسی هست که زبان فارسی بداند. غالب اشارت بمن کردند گفتمش مراد از این چیست؟ گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان عجم چیزی همیگوید که مفهوم ما نمیگردد و اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی کند چون ببالینش فراز رسیدم همیگفت

۱- یکی از بزرگترین پادشاهان پیشدادی ۲- بفتح اول و دوم مهربانی ۳- حکم و آنچه بر بالای فرمان و احکام نویسند ۴- نامه ۵- مسجد

(قطعه)

دمی چند گفتم برآرم بکام — دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که برخوان الوان[۱] عمر — دمی خورده بودیم گفتند بس

معانی این بیت را با شامیان همیگفتم و تعجب همیکردند از عمر دراز و تأسف او همچنان بر حیات دنیا. گفتم چگونهٔ در این حالت؟ گفت چگویم

(قطعه)

ندیدهٔ که چه سختی همیرسد بکسی — که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالش بود در آنساعت — که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال خود بدر کن و وهم[۲] را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند. مزاج ارچه مستقیم[۳] بود اعتماد بقا را نشاید. و مرض اگرچه کلّی بود دلالت بر هلاک نکند. اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند. دیده برکرد و بخندید و گفت

(مثنوی)

دست برهم زند طبیب ظریف — چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوان است — خانه از پای بست ویران است

۱- رنگارنگ — ۲- خیال — ۳- ریخت و درست

پیر مردی ز نزع می‌نالید | پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبّط شد اعتدال مزاج | نه عزیمت اثر کند نه علاج

(گلستان)

(فوائد خاموشی)

سخن گرچه هر لحظه دلکش تر است | چو بینی خموشی از آن بهتر است
در فتنه بستن دهان بستن است | که گیتی به نیک و بد آبستن است
پشیمان ز گفتار دیدم بسی | پشیمان نگشت از خموشی کسی
شنیدن ز گفتن به ار دل نهی | کز این پر شود مردم از وی تهی
صدف زان سبب گشت گوهر فروش | که از پای تا سر همه گشت گوش
همه تن زبان گشت شمشیر تیز | بخون ریختن زان کند رستخیز

(امیرخسرو دہلوی)

(حکایت)

آورده اند که بازرگانی را بر وزیر انوشیروان مالی خطیر[3] بود وزیر در ادای آن مماطلت[4] میکرد بازرگان بسیار تقاضا کرد هیچ فایده نکرد عریضهٔ بنوشیروان نوشت و حال خود عرض نمود . انوشیروان بفرمود تا مال او را از خزانه بدادند و او را از پیش خود بخوشدلی روان کرد و در ساعت فرمان داد تا وزیر را بیاورند

۱ـ مختل و خراب ۲ـ دعا ۳ـ بزرگ و بسیار ۴ـ سستی و مسامحه

و بر در سرای بر دار کردند و منادی کردند که هر که حرمت غریبان فرو گذارد و بهای
بضاعت ایشان نرساند سزای او این بود . چون بازرگان از نوشیروان چنان
عدل بدید آنجا مقام کرد و مدّت مدید ساکن مداین بود عاقبت آرزوی وطن و
مسکن خود نمود مالهای خود را جمع کرده عزیمت شهر خویش تصمیم داد و از وزیر
اجازت خواست که برود وزیر بخدمت انوشیروان عرضه کرد که فلان بازرگان
که مال بر وزیر داشت و بسعی پادشاه آن مال بوی رسید در این شهر تجارت بسیار
کرد و اموال خطیر بدست آورد چنانکه یک درم او از ده درم و بیست درم بیش شد و امروز میخواهد
که از شهر تو برود و مالی که در حضرت تو جمع کرده با خود ببرد اگر این قاعده مستمر شود
جمیع بازرگانان بروند و مال ببرند و شهر بیرونق بماند . انوشیروان آن مرد بازرگان را بخواند
و گفت از ولایت من سیردی و مال بجید داری و اگر من این قاعده مستمر گردانم
که هر کس اینجا مال حاصل کند از اینجا برده بولایت خصمان ما رود آن مال آلت و عدّت[1]
خصمان ما شود فرمان بر این جمله است که تا اینجا باشی مال در تصرف تو باشد و اگر البتّه
بخواهی رفت آنچه در آنوقت آورده دو چندان از آن مبلغ برگیر و باقی بگذار
بازرگان گفت آنچه پادشاه فرموده عین صواب است . امّا اگر آنچه
آورده بودم و در شهر شما بباد دادم پادشاه نصف آن باز تواند داد

۱- بفتح اوّل ساز و استعداد و تهیه

بنده ترک همه گویم. نوشیروان گفت ای شیخ در شهر من چه آورده بودی که نیمه باز نتوانم داد. گفت ای ملک جوانی آورده بودم و این مال بدان کسب کردم جوانی بمن بازده و تمامت مال من برگیر. نوشیروان از این جواب لطیف متحیر شد او را اجازت داد تا بسلامت برفت و بعد از آن طریق عدل مسلوک داشت و ببرکات سیرهٔ حمیده دلهای خلق صید کرد (روضة الانوار)

(شاپور اوّل)

یکی از پادشاهان بزرگ ایران شاپور اوّل پسر اردشیر بابکان و دوّمین پادشاه سلسلهٔ ساسانی است این شهریار با اقتدار دشمنان مملکت را در شرق و غرب مقهور و مغلوب ساخت و کشور ایران را رونق بکمال داد و اهمیّتی بسزا داد و سلطنت ساسانیان را بذروهٔ ترقّی و شوکت و اوج قدرت و عظمت رسانید. شهرهای معتبر در اطراف مملکت بنا نمود و راههای متعدّد در هر جا بساخت سدّ عظیمی در استاد در رود کارون که امروز به بند میزان معروف و پلی که موسوم بشادروان است با سنگهای حجّاری شده بنا کرد و آن سنگها را با آهن و صاروج بیکدیگر متصل نمود که در غایت استحکام و متانت است پل و سد مزبور یکپارچه و فقط در سر گذرگاه دارای دو طاق کوچک است که آب رود در بستر طبیعی خود جاری باشد و بدینطریق قسمت عمدهٔ آب کارون بطرف مشرق و در نهر مصنوعی که مخصوصاً حفر کرده اند میریزد و شهر شوشتر

از دو طرف محفوظ میشود و شعبهٔ مصنوعی مزبور بآب (گرگر) موسوم است این خسرو در
مملکت پرور علاوه بر آبادیها و عمارات که در خوزستان و فارس ساخته از خود
کتیبه های چندی پرداخته که مهمترین آنها (کتیبهٔ نقش رجب) و (حاجی آباد) و
(نقش رستم[1]) و (دارابگرد) میباشد که غالب مطالب و نقوش آنها هنوز باقی و بتاریخ
سلطنت شاپور خدمت بزرگی میکند و کتیبه های مزبور جمله در فارس میباشد.
نقش رستم که نزدیک تخت جمشید واقع است عظمتِ دربار این پادشاه ذیجاه را بخوبی
ظاهر میسازد و شرح اطاعت و انقیاد والرین امپراطور روم بشهریار ایران در آن
مندرج میباشد. کتیبه های شاپور در نقش رستم و نقش رجب بخطّ پهلوی. وخط پهلوی
خطّی است که در اواخر عهد اشکانیان در ایران معمول گردید و فارسی زمان ساسانیان را
با آن مینوشتند و تا یکی دو قرن بعد از اسلام هم در بعضی نقاط ایران معمول بود. از
کتیبه های شاپور اوّل فقط یک کتیبه مانند کتیبه های پدرش اردشیر با ترجمهٔ یونانی همراه است
ترجمهٔ یکی از کتیبه های شاپور بعبارهٔ ذیل است: این صورت شاپور ملکوتی مقام پرستندهٔ ارمزد
شاهنشاه ایران و غیر ایران است که نسبت بخدای آسمان میرساند پسر اردشیر خدا پرست

۱- در نقش رستم که در نزدیکی استخر در دو فرسخی مرودشت واقع است دو کتیبه نیز از اردشیر بابکان و نرسی موجود است
که کتیبهٔ اردشیر ترجمهٔ یونانی نیز همراه دارد.



لاهوتی جاه شاهنشاه ایران آسمانی نژاد از طرف خداوند عبقره بابک ملکوتی مقام
(مؤلف)

(در لغز[۱] سیب)

چیست آن قصر بی در و روزن | خیره[۲] زو پیکر سهیل یمن
شکل او همچو هیئت گردون | شخص[۳] او همچو کوکب روشن
هست قصری به پنج صفه ولیک | نه دریچه در او گرفته وطن
روضه حور کرده از تن او | در چنان صنع خالق ذوالمنن[۴]
فن او شادی دل است و جز او | کس ندیده است دو دل و یک فن
دهن و ناف اوست بر سر و پای | زین عجب‌تر کسی ندیده بدن
خجل از ناف پر ز سنبل اوست | نافهٔ آهوی ختا و ختن
ناف او گرچه چشمهٔ طرب است | نیک ماند همی بچاه ذقن
سبز و زرد است در بهار و خزان | پیکرش را ازار[۵] و پیراهن
رنگ او را گمان بری که مگر | با عقیق است وصل در عدن
یا برآمیخت گوئیا بمشک | ساقی اندر پیاله می به لبن[۶]
جسته اندر دهان او تیری | بر مثال زمردین سوزن

۱ـ سؤال از چیزی بدادن نشانیهای آن ۲ـ حیران ۳ـ بدن ۴ـ صاحب بخشش ۵ـ شلوار ۶ـ شیر

خنجر شاه را نگر بد گفت   تیر از آن خورد در میان دو تن

(رئیس شهر بخارا و درویش) (عجیبی جوزجانی)

شنیدم که وقتی رئیس شهر بخارا قصد خانهٔ خدا کرد مردی بود سخت منعم و در آن قافله از آن متعمتر کسی نبود فزون از صد شتر زیر بار او بود اندر عماری نشسته خرامان و نازان همیرفت باساز و آلتی که اندر حضر باشد و بسیار قوم از درویش و توانگر همراه او بودند چون نزدیک عرفات رسید درویشی همی آمد تهی پا تشنه و گرسنه و پایها پر از آبله شده وی را بدید بدان ناز و تن آسانی روی بدو کرد و گفت وقت مکافات جزای من و تو هردو یکی خواهد بود و تو در آن نعمت همیروی و من در این شدت. رئیس گفت حاشا که جزای من چون جزای تو باشد اگر من دانستمی که مرا و ترا پایگاه[۱] یکی خواهد بود هرگز در بادیه نیامدی درویش گفت چرا گفت من فرمان خدای تعالی را میکنم و تو خلاف فرمان خدا مراخوانده و من میهمانم و تو طفیلی[۲] حشمت طفیلی چون حشمت میهمان نباشد خدای تعالی حج توانگران فرموده نه درویشانرا و گفته ولاتلقوا بأیدیکم الی التهلکه[۳] تو بی فرمان خدای تعالی به بیچارگی و گرسنگی در بادیه آمدی و خود را بمهلکه افکندی و فرمان خدا را کار بستی با فرمانبرداران چرا برابری جوئی   (قابوسنامه)

۱- درجه و مرتبه   ۲- کسی که ناخوانده بمهمانی رود   ۳- عمداً خود را بهلاکت میندازید

(دریای شن ـ ریگ روان)

در بعضی بیابانهای وسیع و عظیم و کویرهای بزرگ همیشه مقدار کثیری شن نرم دیده میشود که از اثر باد و هوا روان گردیده از جائی بجائی میرود و جریان هوا در آنها امواجی شبیه باموج دریا تولید میکند. هرگاه کسی در موقع معینی از این صحاری عبور نماید تلها و تپه هائی بیند که بطرز معین و مخصوص قرار یافته اند چون چندی بگذرد و باز گذارش از آن نقطه افتد وضع تلها و تپه ها را دیگرگون مشاهده نماید و شاید هیچیک از آنها را در آنجا نبیند خطر امواج شن بسیار است چه غالباً مساکن و منازلی را که نزدیک کویر واقع باشد میپوشاند و کاروان و مسافرینی که از آن نواحی حرکت نماید فرا گرفته تلف میسازد و هیچوقت در اینگونه بیابانها جادهٔ صحیحی نمیتوان یافت برای آنکه بعد از گذشتن قافله بفاصلهٔ چند ساعت شنها آن جاده را مستور مینماید و بدینجهة اغلب کاروانها راه خود را گم میکنند و دچار هلاکت و خطر میشوند در مملکت ایران نیز از این قبیل صحاری میباشد مانند صحرای لوت در شمال کرمان و دشت ناامید در شمال غربی سیستان شاهنشاه با اقتدار ایران نادر شاه افشار برای راهنمائی عساکر خویش در دشت ناامید بفواصل معین ستونهای مرتفع ساخته بود که بمرور زمان خراب گردیده. راه شوسه که تقریباً چهار سال قبل یعنی بسال ۱۳۴۷ از سیستان بخراسان ساخته اند چون از نزدیک دشت ناامید میگذرد مواظبت بسیار میخواهد که امواج شن آنرا مستور میسازد (مؤلف)

(حیات در جنگ با دشمن است)

ملک کیان بخواب اگر نیست — پس چون بجنگ راه سپر نیست
هان زندگیست در کف تیغ — ور نیست در طریق دگر نیست
در کار خویش از چه نبینی — بر گیتی ات مگر که نظر نیست
بر جانت اینقدر ز چه لرزی — از مرگ عاقبت که گذر نیست
برخیز و پا گذار بمیدان — مردن از این حیات بتر نیست
بیکوش آنقدر که نگویند — در این گروه رای و فکر نیست
آخر چه رفته است که ما را — سودای سود و فکر ضرر نیست
مائیم مردگان که دگرمان — خوف زوال و شوق خطر نیست
ور نه دماغ و مغز زمانه — امروز از این خیال بدر نیست
تاریخ بین و کار نیاکان — چونت خبر ز اصل و گهر نیست
سیروس و داریوش بگیتی — رفتند و اردشیر اگر نیست
تو یادگار آن پدرانی — در عرقت از چه خون پدر نیست
برخیز و در جهان هنری کن — زان پیش کت مجال هنر نیست
باشد که از من و تو شود یاد — روزی که از من و تو اثر نیست

(میرزا حیدر رکابی)

(ابونصر فارابی)

حکیم ابونصر محمد بن طرخان فارابی از مشاهیر حکمای ایران و اعاظم فلاسفهٔ این سامان است و وی را در فلسفه و حکمت در میان مسلمین نظیری نیست

شیخ الرئیس ابوعلی سینا حکیم و طبیب مشهور معلومات منطقی و حکمتی خود را بیشتر از تصنیفات این حکیم بزرگوار کسب نموده و در حقیقت شاگرد کتب وی بوده است

تولد این استاد در شهر فاراب[1] بوده و ایام شباب خویش را نیز در آن دیار بسر برده است پدرش از رؤسای لشگر بود . فارابی فارسی نژاد و اصلاً ایرانی و از حکماء بزرگ این سرزمین بشمار است . در آغاز حال برای کسب علوم و معارف بدارالعلم بغداد شتافت و در اندک زمانی زبان عربی را بخوبی آموخته بفرا گرفتن حکمت و فلسفه پرداخت بخدمت ابوبشر متی بن یونس نام حکیم که در آن زمان شهرتش عالم اسلامی را فرا گرفته و صیت فضل و دانشش باقطار و اکناف رسیده بود رسید و در حلقهٔ شاگردان او منسلک گردید . اندکی بعد از آن به بلدهٔ حران از بلاد شام عزیمت نمود و در آنجا نزد یوحنا بن خیلان بفرا گرفتن منطق اشتغال ورزید . و پس از فراغ باز بدار الخلافهٔ بغداد بازگشت .

---

۱ - فاراب یا اطرار شهریست از ترکستان در شمال شهر چاچ نزدیک بیلا ساغون که در قدیم اهمیت زیادی داشته

دوباره دیگر بتکمیل فلسفه و حکمت پرداخت و همهٔ کتب ارسطو (ارسطاطالیس) حکیم مشهور یونانی را بدقت تمام مطالعه نمود

منقول است که پس از وفات فارابی کتاب نفس ارسطو را یافتند که بخط فارابی بر آن نوشته شده بود که صد بار آن را مطالعه نموده است . باری حکیم مزبور در تحصیل علوم با نهایت جد بکوشید و بر امثال و اقران تفوق و برتری یافت و معروف عرب و عجم گردید . بیشتر کتب خود را در بغداد برشتهٔ تألیف درآورد و پس عنان عزیمت بجانب دمشق معطوف ساخت و از آنجا بدیار مصر رهسپار گردید ولی اقامت وی در آنجا بطول نینجامید و مجدداً بدمشق بازگردید و بحضور سیف الدوله بن حمدان که از پادشاهان بزرگ عرب است و در آن زمان در حلب و دمشق سلطنت داشت رسید سیف الدوله نهایت مهربانی و ملاطفت در حق وی مبذول داشت و شرایط احترام و اکرام دربارهٔ او معمول فرمود . فارابی در دربار وی اقامت گزید و بقیهٔ عمر خویش را در دمشق گذرانید

استاد مزبور در زندگانی قانع بود و بمطامع دنیوی اعتنائی نداشت و اهمیتی نمیگذاشت . سیف الدوله هرچه میخواست او را وجهی دهد نمیپذیرفت و فقط روزی چهار درهم از مال حلال میگرفت و با یاران خود صرف میکرد .

فارابی در جمیع شعب علوم و معارف بهره کامل و حظی شامل داشت ولی اختصاص وی بیشتر بموسیقی میباشد چه در این صناعت اورا مانندی نبوده و بعضی گویند آلتی موسوم بقانون از مخترعات اوست که پیش از وی وجود نداشته . در باب مهارت این دانشمند بزرگوار در صناعت موسیقی حکایتی نقل کرده اند که اگرچه خالی از اغراق نیست ولی ذکر آن در اینجا بیفایده نیست و خارج از موضوع نه :

گویند هنگامی که بخدمت سیف الدوله رسید و سیف الدوله علو مقام او را در فضل و هنر بدید با وی خلوت کرد و گفت هرچه از خوردنی و آشامیدنی میل داری بگوی تا حاضر سازند فارابی گفت بچیزی میل ندارم سلطان پرسید آیا بسازو آواز رغبتی داری و سماع را حاضری گفت آری سلطان بفرمود تا خنیاگران و مغنیان[۱] حاضر آمدند و بساختن رود و نواختن چنگ پرداختند . اما هر راهی که زدندی و هر نوائی که ساختندی فارابی از آن عیبی گرفتی و سازنده را بخطائی منسوب داشتی سلطان گفت اگر تو نیز در این فن چیزی دانی بیار و هنر خویش از ما مستور مدار .

فارابی[۲] چند قطعه چوب از کمربند خود بیرون آورد و آنها را بیکدیگر ترکیب نمود و آلتی ساخت

۱ــ بضم اول مطربان و خوانندگان ۲ــ در بعضی کتب تاریخ حکما و غیره نظیر این واقعه را در ملاقات صاحب بن عباد نگاشته اند .

و بنواختن پرداخت بقسمی که حاضرین را تمام بخندانید آنگاه آلت مزبور را از یکدیگر جدا کرده بوضعی دیگر ترتیب نمود و از صدای آن شنوندگان را بگریانید سپس قطعات مزبور را چنان بیکدیگر بست و پیوست که از نواختن آن حضار مجلس را از خود بیخود کرده بخواب گران فرو برد و خود موقع را مغتنم شمرده از مجلس خارج گردید .

فارابی را بواسطهٔ کثرت تتبع و تبحر در شعب علوم مخصوصاً حکمت و منطق نظیر ارسطو حکیم یونانی که بمعلم اول ملقب است قرار داده و وی را معلم ثانی نامیده اند . و بعضی دیگر گویند چون استاد مزبور یکی از تألیفات خویش را به (تعلیم الثانی) موسوم داشته بدین مناسبت دانشمندان او را معلم ثانی لقب داده اند .

گویند وقتی ویرا پرسیدند در علم منطق و موسیقی تو و ارسطو کدام یک استادترید گفت اگر من زمان ارسطو را درک میکردم از بزرگترین شاگردان او بودم

فارابی را در حکمت و علوم سیاست تصانیف مهمی است که هر یک در مقام خود از اجلهٔ کتب فلسفی و علمی است و ما در اینجا بذکر دو فقره از آن میپردازیم .

(۱) کتاب سیاسة المدنیه — استاد مزبور در این کتاب از علم ثروت و اقتصاد سیاسی که امروز دانشمندان اروپا بدان اهمیت بسیار میدهند و بعضی بخبری آن چنان پندارند که از مخترعات اروپائیان است در هزار سال پیش

سخن رانده و کتاب مزبور بسال ۱۹۰۲ میلادی در بیروت بطبع رسیده .

(۲) کتابی در احصاء علوم که بشکل دائرة المعارف علمی نگاشته شده و شامل عدهٔ از علوم و تعاریف آنهاست . بجز این دو کتاب فارابی را نیز تالیفات دیگری هست که دوازده فقره آن در منطق و نسخ آن در کتابخانه های اروپا موجود است

وفات فارابی بسال ۳۳۹ هجری و قبر او در شهر دمشق است .

از سخنان اوست : کسی که شروع بتحصیل علم حکمت کند باید بآداب نیکان معتاد باشد . نخست قران کریم و لغت و علم شریعت یاد گیرد . از فسق و فجور و مکر و حیله و غدر و خیانت دوری جوید و در هیچ رکنی از ارکان شریعت خلل نکند و هیچ ادبی از آداب آنرا ترک ننماید تعظیم و توقیر علما بجای آرد . غم روزی نخورد و از برای زندگانی دنیا علم نیاموزد . آنکه بدین صفات متصف نباشد حکیم نخواهد بود (و نیز از سخنان اوست)

کسی که علم اخلاق او را پاکیزه و مهذب سازد سعادت آخرت خواهد یافت چنانکه درخت به بر و ثمر داشتن تمام است سعادت باخلاق نیکو و پسندیده تمام شود ــ آنکه نفس خود را برتر و بالاتر از مرتبه که هست داند هرگز بسر حد کمال نرسد (مؤلف)

(حکایت)

آورده اند که روزی مهدی[1] در شکار از اعوان[2] و انصار باز ماند تشنه و گرسنه بخانۀ اعرابی[3] رسید و از کمال بیتابی از اعرابی نان و آب طلبید وی قدری نان گاورس[4] و ظرفی شیر پیش مهدی نهاد و آنرا بکار برده پرسید دیگر چه داری اعرابی کوزه شرابی که داشت حاضر کرد . مهدی جرعه از آن آشامیده گفت هیچ میدانی من چه کسم؟ گفت لا والله . فرمود من یکی از بستگان خلیفه ام اعرابی گفت مرحبابک اهلاً وسهلاً[5] . چون جرعۀ دیگر در کشید گفت مرا میشناسی؟ گفت شما فرمودید که یکی از مقربان خلیفه ام . گفت یکی از امراء خلیفه ام باز اعرابی شرط تحیت[6] بجای آورد چون پیالۀ سوم خورد گفت هیچ پی برده که من کیستم اعرابی گفت شما فرمودید که من از امراء خلیفه ام . مهدی گفت من اینها نیستم بلکه پادشاه روی زمینم . عرب فی الفور شراب را از پیش برداشت وی پرسید که چرا چنین کردی گفت میترسم که قدح دیگر بیاشامی دعوی نبوت بلکه بالاتر فرمائی مهدی در خنده شد مقارن آنحال جوق جوق ملازمانش از اطراف و جوانب جمع آمدند اعرابی

۱- سومین خلیفۀ عباسی وفاتش بسال ۱۶۹ هجری ۲- یاران ۳- عرب بیابانی ۴- ارزن

۵- عبارتی است که عرب در موقع ورود مهمان میگوید یعنی خوش آمدید ۶- درود و ثنا

ازآن جرأت نرسید مهدی او را بعواطف خود اطمینان داده بخرجی خوشحال گردانید و اعرابی از آن انعام و اکرام مسرت تمام یافت (تاریخ نگارستان)

(عدالت هرمز پادشاه ایران)

قضارا از قضا یک روز شادان | بصحرا رفت خسرو[1] با مدادان
تماشا کرد و صید افگند بسیار | دهی خرم زدور آمد پدیدار
بگرد اگرد آن ده سبزهٔ نو | بر آن سبزه بساط افگند خسرو
چو خورشید از بساط لاجوردی[2] | علم زد بر سر دیوار زردی
ملکزاده در آن ده خانه خواست | ز سر مستی در او مجلس بیاراست
نشست آنشب بنوشانوش یاران | صبوحی[3] کرد با شب زنده داران
سماع ارغنونی[4] گوش میکرد | شراب ارغوانی نوش میکرد
مگر از توسنانش[5] بد لگامی | دهن بر سبزهٔ زد صبح فامی[6]
سحرگه کآفتاب عالم افروز | سر شب را جدا کرد از تن روز
تنی چند از گرانجانان گردانی | خبر بردند پیش شه نهانی

۱- خسرو پرویز از سلاطین بزرگ ساسانی نوادهٔ انوشیروان است ۲- کنایه از آسمان ۳- شراب صبح ۴- آواز شنیدن ۵- نام سازی است ۶- اسب سرکش ۷- رنگ ۸- بخیلان

که خسرو دوش بی‌رحمی نموده است — ز شاهنشه نمی‌ترسد چه بوده است
ملک گفتا نمی‌دانم گناهش — بگفتند آنکه بیداد است راهش
سمندش[1] کشتزار سبزه را خورد — غلامش غورهٔ دهقان تبه کرد
شب از درویش بستد جای تنگش — بنامحرم رسید آواز چنگش
گر این بیگانه کردی نه که فرزند — ببردی خانمانش را خداوند
زند بر هر کسی فصّاد[2] نیشش — ولی دستش بلرزد بر رگ خویش
ملک فرمود تا خنجر کشیدند — تکاور[3] مرکبش را پی بریدند
در آنخانه که بود آن زر و رختش — بصاحبخانه بخشیدند تختش
پس آنگه ناخن چنگی شکستند — ز روی چنگش ابریشم گسستند
سیاست بین که میکردند از این پیش — نه با بیگانه با دُردانهٔ خویش
کنون گر خون صد مسکین بریزند — ز بند یک قراضه[4] برنخیزند
جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم — که بادا از این مسلمانی ترا شرم

کجا آن عدل و آن انصاف سازی
که با فرزند از ایشان رفت بازی (نظامی)

۱- اسب ۲- رگ زن ۳- اسب تندرو ۴- ریزهٔ طلا

(حکایت)

از ابوزرجمهر که وزیر انوشیروان بود روایت کرده اند که چون انوشیروان بر وی خشم گرفت و او را در موضعی تنگ و تاریک محبوس گردانید و بفرمود دست و پای او را با آهن ببستند و جامه های خشن[1] در وی پوشانیدند و هر روز دو قرص جوین و کوزهٔ آب وظیفهٔ او ساختند و موکلان را فرمود که منتظر و مترصد باشید و هر کلمه که او بر زبان راند گوش دارید و حرف بحرف بمن تقریر کنید مبادا که از گفته های او کلمه ضایع شود . ماهها بوزرجمهر در آن حبس بماند و من صمت نجی[2] بر خواند یک کلمه از زبان او نشنودند . نوشیروان فرمود جماعتی را که از ندماء او بودند و با او اختصاص داشتند تا بنزدیک او در روند و از او سؤال کنند و در کلام مفتتح[3] باشند و آنچه در میان ایشان رود اصغا[4] و احصا[5] بجای آرند و نقیر[6] و قطمیر[7] با وی تقریر کنند آن جماعت در رفتند و گفتند ایها الحکیم در چنین واقعهٔ سخت و کمال شدت که ترا می بینیم جثه و وجه و رنگ روی و قوت چشم تو بر قرار است و هیچ ضعف و تغییری در ذات تو پدید نیامده است سبب چیست ؟ جواب داد که من جوارشی[8] ساخته ام مرکب از شش جزو

۱- درشت ۲- آنکه خاموش گردید نجات یافت ۳- ابتدا کننده ۴- گوش دادن ۵- شمردن ۶- چیز اندک ۷- چیز بسیار در اصل نقیر بمعنی شکاف کوچک هستهٔ خرما و رشتهٔ کوچک که در شکاف خرما است و قطمیر پردهٔ بزرگ ما بین هسته و خرما ۸- دوائی مرکب از چند جزو .

د هر روز از آن جوارش شربتی میخورم اعتدال مزاج من بسبب آن برقرار میماند. گفتند یا حکیم صفت آن جوارش را بما بگو باشد که ما وقتی باین حبس گرفتار شویم. یا یاری از یاران ما را احتیاج افتد. گفت جزء اول وثوق است بفضل باری عزاسمه که بهمه حال دستگیری درماندگان کند. جزء دوم علم بدان که هرچه مقدر است واقع و کائن خواهد بود و اضطراب و جزع مفید نخواهد بود. جزء سوم آنکه صبر بهترین دوا ست که ممتحن او را وسیلهٔ شفا سازد. جزء چهارم آنکه اگر صبر نکنم چه کنم زیرا که اگر دست بحیلهٔ زنم که از این ورطه مخلصی یابم دور نیست که کسی مرا یاری نکند. جزء پنجم آنکه از آن می اندیشم بلائی تواند بود سخت تر از اینکه من در آنم. جزء ششم آنکه امید میدارم که ساعت بساعت فرج باشد (فرج بعد از شدت)

(کسری و باغبان)

رفت کسری ز شهر جانب دشت ... با سواران بهر طرف میگشت
گلشنی دید تازه و خندان ... سبز و خرم چو روضهٔ رضوان
پر ز نارنج و نار باغی خوش ... زیر هر برگ او چراغی خوش
گفت آب از کدام جوییش ... که بدینگونه رنگ و بوییش

۱ـ مبتلی ۲ـ خلاصی و رهائی ۳ـ باغ بهشت

باغبانش ز دور ناظر بود — داد پاسخ که نیک حاضر بود
گفت عدل تو داد آب اورا — زان نبیند کسی خراب اورا
شاه باشد بروز عدل چو باغ — هر شب فتنه را وزیر چراغ
وزرا ملک را اسیانند — کارفرمای دولت ایشانند
وزرائی که مرکز جاهند — آسمان قبول را ماهند
گر نسازند کار درویشان — وزر[1] باشد وزارت ایشان
چه جنایت بتر ز خون خوردن — وانگه از خلق هر زبون[2] خوردن
تو نترسی که باغ سازی و تیم[3] — خرج آن جمله از خراج یتیم
باغ خود را نچیده گل بیوه — برده سرهنگ هیزم و میوه
پیرزن نیم شب که آه کند — روی هفت آسمان سیاه کند
بسکه دیدم دعای پیرزنان — که فرو ریخت خون ز تیغ زنان
گر بیک حبه ظلم ورزی تو — بحقیقت جوی نیرزی تو
مهل[4] ای خواجه کاین زبون گیران — شهر وارون کنند و ده ویران

(اوحدی مراغه‌ئی)

(حکایت)

۱ـ بار سنگین ـ گناه ۲ـ عاجز ۳ـ کاروانسرا ۴ـ مگذار

آورده اند که موشی برلب چشمه وطن گرفته بود و در پای درختی سر منزلی ساخته وغوکی[1] نیز در میان آب بسر میبرد و گاه گاه بجنب هوا بکنار چشمه می آمد روزی بلب چشمه آمده بنغمهٔ دلخراش صدا میکرد و از خود بلبلی هزار دستان ساخته بآواز ناخوشش مرغ دلها را از قفس قالب میپرانید

(فرد)

اگرچه صوت دل آزار نا ملایم داشت
ولی اصول اَدا در کمال زشتی بود

درآنحال موش درگوشهٔ مقام خود بزمزمه مشغول بود که نعرهٔ شورانگیز غوک شنید متحیر شده بآهنگ تماشای خواننده بیرون آمده بسماع نغمات او مشغول شد دستی برهم میزد و سری میجنبانید غوک را آن اطوار که نمودار[2] تحسین کردنی مینمود خوش آمده با موش طرح آشنائی افکند زبان جنسر او را از مصاحبت ناجنس منع میکرد و هوای طبع او را بر متابعت موش میداشت القصه باهم خوش برآمده همواره مصاحب بودندی و حکایات خوش و روایات دلکش با یکدیگر خواندندی

(مثنوی)

نرد دل با یکدگر میباختند
وز وساوس سینه میپرداختند[3]

۱- قورباغه ۲- نشان و نماینده ۳- تهی و خالی میساختند

غوک نزد موش دلشاد آمدی | پنجاله قصه اَش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستی است | بستگی نطق از بی الفتی است

موش روزی با غوک گفت که من وقتها میخواهم با تو راز گویم وغمی که در دل دارم باز رانم و تو در آن محل بزیر آب قرار داری

(فرد)

آنجا که توئی آمدن من مشکل | آنجا که منم هزار مشکل در دل

چندانکه نعره میزنم از آواز آب نمیشنوی و هرچند فریاد میکنم از غوغای غوکان دیگر استماع نمیکنی ، حیلهٔ باید کرد که چون من برلب آب آیم تو واقف شوی و بی آنکه نعرهٔ زنم از آمدن من آگاه گردی . غوک گفت راست میگوئی من نیز بارها در این اندیشه افتاده ام که اگر یار من برلب آب آید من در تک این چشمه چگونه آگاه شوم و از عهدهٔ انتظار او که برای دیدار من کشد چسان بیرون آیم و گاه باشد که من نیز در سوراخ آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته منتظر میباشم خواستم که از این معنی با تو شمهٔ درمیان نهم تو خود بکرامتی که داری این صورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون¹ ضمیر² م را ظاهر ساختی اکنون تدبیر این قضیته³ هم تعلق بتو دارد

---

۱ ـ پوشیده و پنهان　　۲ ـ دل　　۳ ـ واقعه و حکم

(مصراع) ذهن لطیف تو همه فکر نکو کند . موش گفت مرا سررشتهٔ تدبیر
بدست افتاده است و چنان صواب دیده ام که رشتهٔ دراز پیدا کنم یکسر بر پای تو
بندم و سر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون بر لب آب آیم و رشته بجنبانم تو
از حال من واقف گردی و اگر تو نیز بر در زاویهٔ من تشریف آری هم بتحریک رشته
مرا آگاهی حاصل میشود و از جانبین[1] بر این قرار دادند و عقد محبت بدین رشته استحکامی
یافت و همواره از حال هم باخبر بودند . روزی موش بر لب آب آمد تا غوک را
طلبد و رشتهٔ اساس صحبتی افکند ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا فرو پرید موش را
برداشته رو ببالا نهاد و رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب برآورد
چون دیگر سر رشته در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد زاغ میرفت و موش در منقار
گرفته و پائین تر از آن غوکی نگونسار آویخته مردمان آن نقش بوالعجب میدیدند و بر
سبیل طعن و طنز[2] میگفتند عجب حالی است که زاغ برخلاف عادت غوکی را شکار کرده هرگز
غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد میکرد که حالا هم غوک شکار زاغ نیست ولیکن
از شومی مصاحبت موش بدین بلا گرفتار و مبتلی شده است و هزار چندین سزای
سزای کسی است که با غیر جنس مصاحبت[3] گردد

(انوار سهیلی)

۱- دو طرف ۲- استهزاء ۳- همصحبت و همنشین

(رحم بر حیوان)

گوسفندی از کلیم الله گریخت — پای موسی آبله شد نعل ریخت
از پی او تا بشب در جستجو — وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از خستگی شد سست و ماند — پس کلیم الله گرد از وی فشاند
دست میمالید بر پشت و سرش — مینوازیدش بمثل مادرش
گفت گیرم بر منت رحمی نبود — طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایک گفت یزدان آن زمان — که نبوت را همی زیبد فلان

(مولوی)

(اجرای قانون)

خواجه نظام الملک وزیر صاحب تدبیر الب ارسلان و سلطان ملکشاه سلجوقی در کتاب سیر الملوک آورده که شبی یمین الدوله سلطان محمود غزنوی همه شب با ندیمان و معتبران شراب خورده و صبوح کرده بود و چون روز بر آمد علی نوشتگین که سپاهسالار پنجاه هزار لشکر و مردی بغایت دلیر و شجاع بود از فرط در شراب و رنج بیداری اثر کرده دستوری خواست تا بخانهٔ خویش رود سلطان گفت صواب آنست که درهمین جا بیاسائی و با حالت مستی بیرون نروی چه بیم آنست که محتسب ترا در راه ببیند و چون بر مستی تو واقف گردد ترا حد شرعی زند

و آبرویت ببرد و من دراین باب سخنی نیارم گفت و دم نتوانم زد نوشتکین که بمنصب و شوکت خود مغرور بود این سخن بروی سخت گران آمده و در وهم او نگذشت که محتسبی حقیر چنین جرات و دلیری کند و این معنی به خاطر گذراند در رفتن اصرار بسیار کرد چند انکه منعش نمودند سود مند نیفتاد و سلطان بضرورت اجازتش داد علی نوشتکین سوار و با خیلی از سواران و غلامان و چاکران بجانب منزل روان گردید قضا را محتسب با صد سواره و پیاده برسید و چون وی را در چنان حال بدید بفرمود تا از اسبش فرو کشیدند خود نیز از مرکب فرود آمده با دست خویش بیحابا بروی تازیانه بزد سواران و همراهان نوشتکین این معامله مینگریستند و جرات دم زدن نداشتند . باری نوشتکین را بهمان حالت بمنزل بردند شنیدند پشتش در اثنا در راه بشکست هر که فرمان سلطان نبرد سزایش این است .

روز دیگر بحضور سلطان رفت و جامه از تن بر گرفت اندامش از اثر ضرب تازیانه مجروح گشته بود سلطان تبسمی نموده گفت اگر خواهی من بعد بدین رنج و زحمت دچار نگردی عهد کن که دیگر مست از خانه بیرون نروی .

آری پادشاهانی که بعدل و داد رفتار میکردند خرد و بزرگ و وضیع و شریف را در مقابل قوانین مملکت یکسان میپنداشتند و بدین کار اهمیت بسیار میگذاشتند

تا دام که در مملکتی در پیشگاه قانون امیر و اسیر و غنی و فقیر و زبردست و زیردست مساوی نباشند اشعهٔ آفتاب عدل هرگز در آن کشور نتابد و فروغ ترقی[۱] و تعالی ساحت استقلال آنرا روشن نسازد . دزدی و خیانت و مکر و حیله و ظلم و ستم و نفاق و شقاق[۲] شایع گردد . و راستی و درستی و امانت و دیانت و سایر ملکات[۳] فاضله از میان ایشان رخت بربندد . عاقبت اهل آنکشور اسیر قهر سخیٔ بیگانگان گردند . و استقلال و سعادت و شوکت و عزت خود را بدرود[۴] گویند تن بمذلت و خاکساری دردهند و بار ننگ و عار بندگی و سرافکندگی را بر دوش نهند (مؤلف)

(مرد کوفی و هشام بن عبد الملک)

گفت یکروز کوفیی بهشام | کای زما همچو شیر خون آشام
تا بما نیم خون ما تو خوری | چون بمیریم مال ما تو بری
سیم درویش و بیوه آوردی | حلقهٔ دُم استران[۵] کردی
ای بباطل زدیو برده سبق[۶] | سایهٔ باطلی نه سایهٔ حق
روستا[۷] پر ز بینوائی تست | هرکجا مسجدی گدائی تست

۱- روشنی ۲- مخالفت و دشمنی ۳- عادات و قوای ثابته ۴- وداع ۵- قاطران ۶- پیشی ۷- دِه معرب آن رستاق است

با چنین ظلم در ولایت تو | نه تو و نه سپاه و رایت تو
از رعیت سهی که مال ربود | گل ز پی برگرفت و بام اندود
گر تو ئی پس ز ما مکش رگ و پی | ور خدا ایست شرم دار از وی
ز آب چشم من گدای بترس | ور نه از آتش خدای بترس

(سنائی)

(نصایح انوشیروان)

نوشیروان گوید که پادشاه را هیچ چیز چنان خوار نکند که خوار گرفتن او مرکارها و هوای دل نتوان یافتن مگر برای صواب و رای صواب را بیرون نتوان آورد مگر بمشاورت و دشمن را هلاک نتوان کرد مگر بداد و عدل و دین را پاکیزه نتوان داشت مگر بخشم فرو خوردن از ناشایستها و نعمت را استوار نتوان داشت مگر بشکر و مواسات کردن با مردمان و بکارهای بزرگ نتوان رسید مگر بصبر و دوستی مردمان نتوان یافت مگر بفروتنی و دشمن نفس را نتوان یافت مگر بتکبری

(قاضی امین)

آورده اند که در زمان عضد الدوله دیلمی که از بزرگترین سلاطین آل بویه بود در باب فراست و سیاستش سخنها گفته اند و حکایتها آورده اند تاجری مبلغ خطیری نزد

۱- اندودن یعنی کاهگل کردن ۲- محکم ۳- برابری کردن و دیگری را برخود مقدم داشتن ۴- بسیار

قاضی فناجرد[1] که بتقوی و دیانت و راستی و امانت معروف بود بودیعت نهاد
وخود سفری دور دست اختیار کرد چون مدتی بر این بگذشت بازرگان از سفر باز
گشت و ودیعت طلبید قاضی که در امانت طمع کرده بود بکلی انکار نمود و بازرگان
چندانکه تضرع وزاری کرد و خدا و رسول را شفیع آورد مفید نیفتاد و قاضی
این برهٔ امانت تن در نداد بازرگان بخدمت عضدالدوله رفت و واقعه باز گفت
و دادری[2] خواست عضدالدوله را بر حال وی رحمت آمد و او را نوازش نمود
و بمساعدت و همراهی خویش در حصول این مقصود مستظهر[3] فرمود و از وی دو ماه مهلت
خواست بازرگان برخاست و خوشدل بجانب منزل روان گردید. عضدالدوله
از آن روز بعد در احترام و تعظیم قاضی مبالغت[4] نمود و هر روز بر مکانت[5] و تقرب وی
افزود تا روزی با وی خلوت کرد و گفت در مدت امارت و حکمرانی مالی
وافر اندوخته ام ترسم که بعد از من بدست دیگران افتد و فرزندان صغیرم
از آن محروم گردند و پریشان و بیچاره شوند و چون مرا بامانت و دیانت تو
اعتمادی بکمال است نقودی بجهة ذخیرهٔ ایشان بتو می سپارم توقع آنست که در حفظ
آن شرایط احتیاط و مواظبت را مرعی داری و البته این کار بدیگران تا چون نگذاری

۱- نام شهری بوده در فارس ۲- انصاف و حکومت ۳- قوی پشت و مطمئن ۴- زیاده روی ۵- مقام و مرتبه

دعوت حق را لبیک اجابت گویم آنرا کما فرض الله[1] میان فرزندانم قسمت کنی
قاضی از شنیدن این معنی بغایت خرم گردید. آنگاه عضدالدوله ودیعت دنیا
نزد وی نهاد و گفت این مبلغ را باید صرف ساختن جائی محکم کنی که سعید قمقمه[2] زر در
آنجا بتوان نهاد و باید این کار در نهانی انجام گیرد و کسی را بر این امر اطلاع حاصل
نگردد قاضی زر بگرفت و تمام را صرف بنای مزبور نمود.

در همان ایام عضدالدوله بازرگان را طلبداشت و گفت فردا نزد قاضی رو
و مطالبه ودیعت کن اگر از دادن زر امتناع نمود وی را تهدید کن و بگو مرا
عنان تحمل از دست رفته و بیش از این صبر نتوانم فردا بر سر راه امیر ایستاده
عنانش را خواهم گرفت و از تو تظلم[3] خواهم نمود.

بازرگان بدستور عضدالدوله نزد قاضی رفت و آنچه گفته بود بجای آورد قاضی
بترسید و با خود اندیشید که اگر این واقعه بسمع عضدالدوله رسد شاید در حسن عقیدت او
نسبت بوی خلل و نقصانی راه یابد و از قصد خویش منصرف گردد. بازرگان را استمالت[4]
نمود و امانت وی را تمام مسترد داشت و از رفتار و گفتار سابق خود عذرها
خواست. بازرگان نزد عضدالدوله رفت و ماجری بازگفت عضدالدوله

۱- چنانکه خدا واجب کرده است ۲- بضم دو قاف ظرف کوچکی است از طلا و مس ۳- شکایت و داوری ۴- دلجوئی

قاضی را از منصب قضا معزول نمود و بعضی نمود تا در شهر شش بگردانند و عبرت خاص و عامش سازند (مؤلف)

(خروس زیرک و روباه)

شنیدم خروسی بود جهاندیده و دامهای مکر[1] دریده و بسیار داستانهای[2] روباهان دیده و داستانهای حیل ایشان شنیده روزی پیرامن ده به تماشای بوستانی میگشت پیشتر رفت و بر سر راهی بایستاد و بانگی بکرد روباهی در آن حوالی بشنید طمع در خروس کرد و بحرص تمام میدوید تا بخروس رسید خروس از بیم برید روباه گفت چرا از من میترسی من این ساعت در این پیرامن میگشتم ناگاه بانگ نماز تو بگوش من آمد و از نغمات حنجرهٔ تو دل در پنجرهٔ سینه طپیدن گرفت

من گرد سر کوی تو از بهر تو گردم — بلبل ز پی گل بکنار چمن آید

اینک برعزم تبرک آمده ام تا برکات انفاس تو دریابم و لحظهٔ بمجاورت و مجاورت تو بیاسایم و ترا آگاه کنم که پادشاه وقت منادی فرموده است که هیچکس مبادا که بر کسی بیداد کند یا اندیشهٔ جور و ستم در دل بگذراند تا از اقویا بر ضعفا دست تطاول دراز نبود و جز بلطف و احسان با یکدیگر زندگانی نکنند چنانکه کبوتر

۱- حیله و مکر ۲- قصه ۳- ذکر و اطراف ۴- اذان ۵- گلو ۶- گفتگو ۷- غارت ۸- تعدی
۸- انعام و بخشش

هم آشیانهٔ عقاب باشد و میش همخوابهٔ ذئاب[1] شیر در بیشه متعرض[2] شغال مشغول نشود
و یوز دندان طمع از مذبح[3] آهو برکشد. و باز کلاه خروس نرباید اکنون باید که از
میان من و تو تناکر[4] و تنافی[5] برخیزد و بعهد وافی از جانبین استظهار تمام فزاید
خروس در میان سخن او گردن دراز کرده سوی راه مینگریست. روباه گفت چه
مینگری گفت جانوری می بینم که از جانب این دشت میآید بتن چون گرگی با دُم
و گوشهای بزرگ روی بما نهاده چنان می آید که باد بگردش نرسد روباه را از
این سخن سنگ نومیدی در دندان آمد و تب لرزه از هول بر اعضای او افتاد
از قصد خروس باز ماند ناپروا[6] و سراسیمه[7] پناهگاهی میطلبید که مگر بجائی متحصن تواند
شد خروس گفت بیا تا بنگریم که این حیوان باری کیست. روباه گفت این
امارات و علامات که تو شرح میدهی دلیل آن میکند که آن سگ تازی است
و مرا از دیدار او بس خرمی نباشد. خروس گفت پس نه تو میگوئی که منادی از عدل
پادشاه ندا در داده است در جهان که کسی را بر کسی عدوان[8] و تغلب[9] نرسد و امروز همه باطل
جویان چو در بیشه از بیم قهر و سیاست او آزار خلق رها کردند. روباه گفت بلی اما

۱- جمع ذئب یعنی گرگ ۲- پاپی شدن و آزار کردن ۳- کشتنگاه ۴- ناسپاسی — دشمنی
۵- ضدیت ۶- بی باک ۷- مضطرب و پریشان و سرگردان ۸- ظلم کردن ۹- غلبه کردن بزور و دست یافتن

امکان دارد که این سگ این منادی نشنیده باشد بیش ازین مقام توقف نیست
از آنجا بگریخت و بسوراخی فرو شد (مرزبان نامه)

(رادیوم)

در سنه ۱۸۹۵ مسیحی مطابق با سنه ۱۳۱۳ هجری یکی از علما و دانشمندان آلمان موسوم به (رونتگن) اشعهٔ غیر مرئی (ایکس) را کشف نمود که از تمام اجسام خواه شفاف و خواه غیر شفاف میگذرد و بمدد آن میتوان ترکیبات داخلی بدن انسان و حیوان و غیره را دید. این اکتشاف بزرگ از کارهای مهم و غریب عالم بشمار آمد و بزودی وسیلهٔ عمدهٔ برای شناسائی ابدان گشت و محل استفادهٔ اطبا و جراحان گردید. چندین ماه بعد اکتشاف مهم دیگری که از اکتشاف نخستین بغایت مهمتر بود قدم بعرصهٔ ظهور نهاد یکی از فرانسویان موسوم به (بکرل) معلوم نمود که فلز موسوم به اورانیوم را خواص چندی است که یکی از آنها اخراج اشعهٔ (ایکس) است ولی با این اختلاف شدید که این اشعه از خود اورانیوم میباشد و مانند اشعهٔ رونتگن قوای خارجی را در تولید آن دخالتی نیست

این دو کشف مهم که از غرایب اکتشافات است بزودی موضوع مطالعه و بحث علما گردید و در سنهٔ ۱۸۹۸ مطابق ۱۳۱۶ زوجهٔ یکی از دانشمندان فرانسه موسوم به مسیو کوری بکمک

شوهر خویش جسمی جدید از سنگ معدن اورانیوم کشف نمود که آنرا دارای خواص فلز مزبور و خواص عجیبه دیگر یافتند و شدت اثرات اشعهٔ آنرا دو میلیون برابر اشعه اورانیوم دیدند و آنرا (رادیوم) نام نهادند. گوهر شبچراغ قدما بچشم دیده شد ولی مقدار این جسم گرانبها بغایت کم و قیمت آن بنهایت گرانست چه برای استخراج آن زحمات فراوان باید کشید و متحمل مخارج گزاف باید گردید و با وجود آنکه در سنوات اخیره استخراج آن بالنسبه اهمیت یافته هنوز در تمام روی زمین هر سال بیش از شش مثقال (۳۰ گرم) استخراج نمیشود و برای این مقدار معادل چهل هزار خروار سنگ معدن استعمال میشود و امروز قیمت این شش مثقال نه کرور تومان پول ماست. هرگاه قیمت الماس خوب را قیراطی صد تومان محسوب داریم با مبلغ مزبور بیش از سه من میتوان خرید.

رادیوم بحالت املاح بدست آید و این املاح بخودی خود درخشنده و اثرات آن در شیشه های حساس عکاسی بسیار شدید است و هیچ جسمی مانع سیر اشعهٔ آن نیست و نور آن از تمام اجسام عبور میکند

یکی از خواص رادیوم این است که اجسام عایق الکتریسیته را بواسطه مجاورت قابل هدایت مینماید و اشعهٔ آنرا مانند اشعهٔ خورشید یا منابع دیگر نور انعکاس و انکساری نیست

ومستقیماً از آئینهٔ صیقلی عبور میکند روشنائی و حرکت آن دائمی است و هیچگاه نقصان در آن حاصل نگردد .

چون املاح رادیوم را در مایعی حل نمایند تمام آن مایع دارای خواص رادیوم شود و مادام که املاح مزبور در آن محلول است فروغ آن زائل نگردد چون دست بر رادیوم نهند در مدت قلیلی اثر نکند ولی در مدت دو روز یا سه روز گوشت را فاسد کند و جراحت شدیدی پدید آرد . بدین جهت اطبا رادیوم را برای معالجهٔ سرطان بکار میبرند . با اینهمه هنوز تمام خواص رادیوم کشف نگردیده و هر چند خواص جدیدی برای آن معلوم مینمایند تا در آینده چه اثراتی از این جوهر عجیب و غریب بظهور رسد و چه تغییراتی در قواعد فیزیک و شیمی دهد (مؤلف)

(پندنامهٔ نوشیروان بهرمز)

کنون نامهٔ شاه نوشیروان | بخوان و نگه کن بروشن روان
چنین گفت کاین نامهٔ دلپسند | همه حکمت و دانش و راز و پند
سوی هرمز آن پاک فرزند ما | پذیرفته از دل همه پند ما
ز یزدان بود شاد و فیروزبخت | همیشه جهاندار با تاج و تخت
تو بیدار باش و جهاندار باش | خردمند و راد و بی آزار باش

بدانش فزای و بیزدان گرای[1] — که اویست جان ترا رهنمای
بپرسیدم از مرد نیکو سخن — کسی کو ببال و خرد بد کهن
که از ما بیزدان که نزدیکتر — که را نزد او راه باریکتر
چنین داد پاسخ که دانش گزین — چو خواهی که بر تو کنند آفرین
که دانا فزونی ندارد ز خاک — بدانش پسندیده کن جان پاک
بدانش بود شاه زیبای تخت — که داننده بادی و پیروزبخت
مبادا که باشی تو پیمان شکن — که خاک است پیمان شکن را کفن
بپادافره[2] بیگناهان مکوش — بگفتار بدگوی مسپار گوش
بهر کار فرمان مکن جز بداد — که از داد باشد روان تو شاد
زبان را مگردان بگرد دروغ — چو خواهی که تخت از تو گیرد فروغ
اگر زیردستی شود گنج دار — تو او را از آن گنج بیرنج دار
که چیز کسان دشمن گنج تست — بدان گنج شو شاد کان رنج تست
همه در پناه تو باید نشست — ز بر دست باشد وگر زیردست
چو نیکی کند کس تو پاداش کن — وگر بد کند نیز پرخاش[3] کن

۱- گرائیدن بمعنی قصد و میل کردن ۲- بفتح همزه وسکون فاء مکافات وجزای بدی و در اینجا ظاهراً بمعنی شکنجه و عذاب باشد ۳- خصومت و جنگ

هنرجوی و با مردِ دانا نشین | چو خواهی که یابی ز بخت آفرین
ز بد دور باش و بترس از گزند | ببخشای بر مردم مستمند

(فردوسی)

(امیر اسمعیل)

امیر اسمعیل سامانی از پادشاهان مشهور بعدالت است یکی از سِیَرِ حمیده و آثارِ مرضیهٔ[۱] او آن بود که در روزهای برف و باران سوار شدی و در میدان بایستادی تا اگر کسی را حاجتی بود مظلمهٔ[۲] او بشنودی و دادِ مظلوم بدادی پس چون مدّتی در میدان بایستادی و کسی را حاجت نبودی از میدان بیرون آمدی و گِرد شهر بر آمدی ضعیفان را صدقه دادی و در وقت مراجعت دو رکعت نماز گذاردی بر آن توفیق که یافته بودی وگفتی الحمد لله که حق امروز بقدر وسع و طاقت بگذاردم او را گفتند ای امیر در روز برف و باران بزرگان از خانه بیرون نیایند و امیر در این ایام سوار شود و رنج بر خود نهد سبب چیست؟ جواب داد که غُربا در چنین روز دلتنگتر باشند . روزی بر عادت معهود بر ظاهر مرو میگشت در نواحیِ[۳] شهر شتری دید که بر کشتزاری آمده بود و آنرا میخورد . غلام را فرمود پیاده شو و بنگر داغ که دارد . غلام گفت داغ امیر دارد . بفرمود تا شتر را

---

۱ ـ پسندیده و نیکو ۲ ـ بکسر لام داد خواهی و تحمّل ظلم ۳ ـ کنارها و اطراف

بگرفتند و سواری را فرمود بر و ساربان را بیاور و خود هم در آن صحرا مقام کرد و سوار هم در ساعت قطار دار را بیاورد بر جمّازه[1] نشسته و آن شتر را طلب میکرد از وی پرسید که شتر من در کشت مردمان چه میکند ساربان سوگند[2] خورد که این از دوش[3] باز رمیده است و سحرگاه مرا معلوم شد که گریخته است از آنوقت تا حال بر جمّازه نشسته ام و او را می‌طلبم. امیر گفت چون عذر تو مقبول افتاد صاحب کشت را حاضر گردان چون حاضر آورد گفت شتر من در کشت تو رفته و بعضی از آن خورده معهود آن کشت چند بوده است؟ مرد براستی بگفت. امیر فرمود که همان ساعت بهاء غلّه بنرخ وقت زر نقد باو دادند. آنگاه روی بحاضران کرد و گفت اگر من انصاف از خود ندهم انصاف از هیچکس نتوانم گرفت (روضة الانوار)

(نصیحت)

باز جهان تیز پر و خلق شکار است
باز جهان را جز از شکار چکار است

قافله هرگز نخورد دو راه نزد باز
باز جهان رهزن است و خلق شکار است

صحبت دنیا بسوی عاقل هشیار
صحبت دیوار پر ز نقش و نگار است

کار جهان همچو کار بیهُش مستان
یکسره ناخوب و پر ز عیب و عوار[4] است

۱- شتر تندرو و راهوار ۲- قسم ۳- شب گذشته ۴- بفتح و ضم و کسر عین عیب

لاجرم از خلق جز که مست و خسان[۱] را | بر در این مست بر نه جاه و نه بار است
ای شده غرّه بمال و ملک و جوانی | هیچ بدینها ترا نه جای فخار[۲] است
فخر بخوبی و زرّ و سیم زنان راست | فخر من و تو بعلم و رای و وقار است
چونکه بمن ننگری زکبر و سیاست | من چکنم گر ترا ضیاع[۳] و عقار است
من شرف و فخر آل[۴] و خویش و تبارم[۵] | گر دگری را شرف به آل و تبار است
آنکه بود بر سخن سوار سوار اوست | آن نه سوار است کو بر اسب سوار است
شهره درختی است شعر من که خرد را | نکته و معنی بر او شکوفه و بار است

(ناصر خسرو)

(محمّد بن زکریای رازی)

ابوبکر محمّد بن زکریای رازی[۶] از اعاظم اطبّا و حکما و بزرگان علم کیمیا (شیمی) میباشد مولدش شهر ری و بیشتر ایّام زندگانی خویش را در آنجا بسر برده. در اوایل جوانی بموسیقی میلی وافر داشت و بنواختن عود و ساختن چنگ و عود وغیره اشتغال میورزید. ولی چون سبزه براطراف عارضش[۷] دمیدن گرفت بترک غنا گفت آنگاه بآموختن فلسفه[۸] وطب پرداخت و بواسطهٔ هوش و استعداد

۱- فرومایگان ۲- بفتح اوّل نازیدن و فخر کردن ۳- ضیاع و عقار آب و ملک ۴- اهل و خانواده
۵- خانواده و دودمان ۶- یعنی اهل ری و منسوب بری مردرا (ز) اضافه کرده گویند رازی و مروزی ۷- صورت
۸- علم حکمت

فوق العاده در اندک زمانی در این دو علم خاصه در طب مقامی بلند و درجهٔ ارجمند حاصل نمود و صیت کمالات و دانشش شرق و غرب را فرا گرفت. بواسطهٔ معالجهٔ بیماریهای صعب و حذاقت فوق العاده که از وی بظهور رسید بریاست بیمارستان یا (مارستان) شهر ری منصوب گردید.

مارستان در قدیم محلی بوده است شامل مریضخانه و مدرسهٔ طبی که رئیس آن هم باید بمداوای مرضی پردازد و هم در آنجا تدریس طب نماید

استاد فرزانه رازی بغایت رؤف و نیکخو بوده و با بیماران با نهایت مهربانی و ملاطفت رفتار میکرد و مستحقان را از کلیهٔ قوت خود مؤنت میداد و از این سبب بود که مردمان از اطراف برای مداوا و تحصیل طب بخدمت وی میشتافتند و در مجلس درس یا مطب وی حاضر میشدند

در نیمهٔ دوم قرن سوم هجری ببغداد رفت و ریاست بیمارستان دار الخلافه یعنی بزرگترین بیمارستانهای اسلامی بوی تفویض گردید

دانشمند مزبور در حکمت و کیمیا نیز مهارتی بکمال داشت مخصوصاً در علم کیمیا اکتشافاتی مهمه کرده که تا ابد نام او را زنده و مخلد میدارد. یکی از آن اکتشافات جوهر گوگرد یا باصطلاح آن دانشمند (زیت الزاج) است که امروز بواسطهٔ کثرت استعمال

برأة الصنایع مشهور است و دیگر (الکل) یا (المکمل) که از موادّ تحفهٔ صنعت است .
ابوبکر رازی با آنکه بصحت کیمیا و درستی قواعد آن کاملاً معتقد بوده با وجود این در راه آن رنج بسیار برده و کتبی چند برشتهٔ تألیف در آورده . وقتی منصور بن اسحق[1] حکمران ری دانشمند مزبور را طلب داشت و امر کرد آنچه در کتب کیمیائی خود نگاشته بمعرض عمل گذارد و طلا بسازد ابوبکر درماند منصور امر نمود و کتاب نگاشتهٔ حکیم کتاب را چندان بر سر وی کوفتند که اوراق آن پاره گردید و چندی از این واقعه نگذشت که چشم دانشمند فرزانه روشن بین آب آورده کور گردید .
معروفترین مؤلفات رازی کتاب الحاوی در طب است که افکار مختلفه و مطالب متفرقه را در آن جمع کرده و کتابی نفیس تألیف نموده . و بهمین مناسبت است که در آن عصر میگفتند [2] انّ الطبّ کان معدوماً فاحیاه جالینوس وکان متفرّقاً فجمعه الرّازی وکان ناقصاً فکمّله ابن سینا .
محمد بن زکریا اول دانشمندی است که در مرض حصبه و جدری (آبله) مطالعات

۱ـ منصور بن اسحق بن احمد پسر عم امیر احمد بن اسمعیل دوم پادشاه سامانی است که از سال ۲۹۰ تا سنهٔ ۲۹۶ از جانب امیر احمد حکومت ری داشته ۲ـ همانا طب معدوم بود جالینوس آنرا احیا نمود و پراکنده بود رازی آنرا جمع کرد و ناتمام بود ابن سینا آنرا اتمام کرد ـ صدوق علیه الرحمه که معاصر محمد بن زکریا بود بمناسبت کتاب من لا یحضره الطبیب کتاب اخبار خود را من لا یحضره الفقیه موسوم ساخت چنانکه در مقدمهٔ کتاب من لا یحضره اشاره میکند

عمیقه کرده و بکیفیات آن پی برده و آن دو را در رساله موسوم به (کتاب الجدری و الحصبه) بخوبی وصف کرده. و دیگر کتاب الطب المنصوریست که بنام منصور بن اسحق حاکم ری تألیف کرده وفات وی را باختلاف بسال ۳۱۱ و ۳۲۵ و ۳۶۴ ضبط کرده اند (مؤلف)

(عزت نفس)

خار بدرودن بمژگان خاره بشکستن بدست سنگ خائیدن[1] بدندان کوه ببریدن بچنگ

لعب[2] با دنبال عقرب بوسه بر دندان مار پنجه با چنگال ثعبان[3] غوص[4] در کام نهنگ

از سر پستان شیر شرزه[5] دوشیدن حلیب[6] وز بن دندان مار گرزه[7] نوشیدن شرنگ[8]

تشنه کام و پا برهنه در تموز[9] و سنگلاخ ره بریدن با عصا فرسنگها با پای لنگ

طعمه بربودن بخشم از کام شیر گرسنه صید بگرفتن بقهر از پنجه غضبان[10] پلنگ

نقشها بستن شگرف[11] از کلک مو بر آب تند ثقبه[12] ها کردن پدید از خار تر بر خاره سنگ

روزگار رفته برگردن افکندن کمند عمر باقیمانده را در پا نهادن پالهنگ[13]

صد ره آسانتر بود بر من که در بزم لئام باده نوشم سرخ و زرد و جامه پوشم رنگ رنگ

چرخ گرد هستی از من گر برآرد گو برآر دور باد از دور از دامان نامم گرد ننگ

(هاتف)

۱- بدندان گزیدن و نرم کردن - جائیدن ۲- بازی ۳- مار بزرگ ۴- فرو رفتن ۵- خشمگین ۶- شیر ۷- بضم کاف فارسی ماری که سرش مانند گرز بزرگ باشد ۸- زهر و حنظل ۹- ماه سرطان یا شدت گرما ۱۰- غضبناک ۱۱- بزرگ و عجیب ۱۲- سوراخ ۱۳- رسنی که بلجام بسته اسب یدک را بدان میکشند و آنرا جنیبت کش نیز گویند

(نصیحت هرمز بحاکم اهواز)

آورده اند که در زمان هرمز بن انوشیروان حاکمی خودپسند مغرور از قبل وی در اهواز بود وقتی بجهت انجام کاری بمدائن احضار گردید چون بخدمت رسید و از هر دری سخن بمیان آمد هرمز در اثناء صحبت گفت من در تو جز یک عیب نبینم و آن غرور و نخوت و خود را بزرگ داشتن است و این خصلت نکوهیده و ناستوده اگرچه بظاهر یک عیب است ولی بحقیقت ده عیب دیگر را متضمن و شامل است. اول عجب و ثمرت آن مبغوض مردمان بودن دوم از عیب و هنر مردمان جستجو کردن و از خود خاموش بودن و بدین سبب دیگران را بعیب و نقص خویش ترغیب و تحریص کردن سوم از آموختن شرم داشتن و نتیجهٔ آن خود را از دانش و ادب بی بهره گذاشتن چهارم در محافل و مجالس بر مردم پیشی گرفتن و از این رو همسران و همگنان را دشمن نمودن پنجم از مرتبه و اندازهٔ خود قدم بیرون نهادن و عاقبت خواری کشیدن ششم حقوق مردمان از پرسش بیاران و معاشرت و مواصلت خویشان و امثال آن فروگذاشتن و خود را در انظار خوار و بی اعتبار کردن هفتم در حق مردم استخفاف و استحقار روا داشتن و بدینجهت خویشتن را ضعیف و بمقدار کردن هشتم ترک

ولایتی است از خوزستان   خودپسندی   دشمن   برانگیختن   پیوستگی   سبک داشتن   کوچک شمردن

مشورت نمودن و از فواید رای راست محروم بودن و ندامت بردن هم از مردمان توقع تعظیم و تکریم داشتن و نتیجهٔ آن خود را پست و خوار کردن و هم با اهل فضل و کمال عداوت و کینه ورزیدن و عاقبت مبغوض و منفور ایشان گردیدن (مؤلف)

(یعقوب لیث)

در اخبار یعقوب[1] لیث چنان خواندم که وی قصد نشابور کرد تا محمد بن عبد الله[2] طاهر امیر خراسان را فرو گیرد[3] و اعیان روزگار دولت وی بیعقوب تقرب کردند و قاصدان مسرع[4] فرستادند با نامه که زود تر بباید شتافت که ازین خداوند ما هیچکار بر نیاید جز لهو تا ثغر[5] خراسان که بزرگتر ثغر ایست باد نشود سه تن از پیران کهتر دانا تر سوی یعقوب ننگرستند و بدو هیچ تقرب نکردند و در سرای محمد طاهر بودند تا آنگاه که یعقوب لیث در رسید و محمد طاهر را ببستند و این سه تن را نیز بگرفتند و نزد یعقوب آوردند یعقوب گفت چرا من تقرب نکردید چنانکه یاران تان کردند گفتند تو پادشاه بزرگی و بزرگتر ازین خواهی شد اگر جوابی بحق بدهیم و خشم نگیری بگوئیم گفت نگیرم بگوئید. گفتند امیر جز امروز ما را دیده است هرگز گفت ندیده ام گفتند هیچوقت ما را با او و او را با ما هیچ مکاتبت و مراسلت بوده است گفت

---

[1] اولین پادشاه سلسلهٔ صفاریه [2] آخرین امرای طاهریه [3] دستگیر کند [4] تند رو [5] عیش و عشرت [6] سرحد

گفت نبوده است گفتند پس ما مردمانیم پیرو کهن و طاهریان را خدمت سالها بسیار کرده و از دولت ایشان نیکوییها دیده و پایگاهها یافته روا بودی ما را راه کفران نعمت گرفتن و بمخالفان ایشان تقرب کردن اگرچه گردن بزنند یعقوب گفت نه گفتند پس احوال اینست و ما در دست اسیریم و خداوند ما بر افتاد با ما آن کند که ایزد عز ذکره بپسندد و از جوانمردی و بزرگی تو سزد یعقوب گفت بخانهای باز روید و ایمن باشید که چون شما آزادمردان را نگاه باید داشت و ما را بکار آید باید که پیوسته بدرگاه من باشید ایشان ایمن و شاکر بازگشتند و یعقوب پس از آن جمله آن قوم را که بدو تقرب کرده بودند فرمود تا فرو گرفتند و هرچه داشتند پاک بستدند و براندند و این سه تن را برکشید و اعتماد کرد (بیهقی)

(صاحب بن عباد)

شنیدم که بروزگار فخرالدوله صاحب اسمعیل بن عباد دو روز بسرا نیامد و بدیوان ننشست و کس را بار نداد و منهی فخرالدوله را باز نمود کس فرستاد که خبر دلتنگی تو شنیدم دلم مشغول شد اگر از جانبی دل مشغولی است در مملکت باز نمای تا مصلحت آن کار بر دست گیرم

۱- مرتبه و درجه ۲- ناسپاسی و بیحقوقی ۳- هلاک و نابود شد - برچیده شد ۴- بالا بردن و ترقی دادن - بر رتبه کسی افزودن

۵- خبرنگار و جاسوس و باصطلاح امروز مخبر و بفارسی کارآگاه گویند ۶- پریشان دلی ۷- باز نمودن شرح دادن و بیان نمودن

پس اگر از ما دلتنگی رسیده است نیز بگوئید تا عذر آن بخواهیم. صاحب گفت معاذ الله[1] که از خداوند دلتنگی باشد و حال مملکت خود بر نظام است بد ولت خداوند خداوند بنشاط مشغول باشد که آن دلتنگی بنده زود زائل گردد روز سوم بسر آمد با حال خویش بخوش فخر الدوله پرسید که از چه مشغول بودی؟ صاحب گفت که از کاشغر[2] منهی من نوشته بود که خاقان بسپهسالار سخنی گفت من نتوانستم دانست که چه گفته است مرا نان بگلو فرو نرفت از دلتنگی که چرا باید بکاشغر خاقان ترکستان سخنی بگوید که ما اینجا ندانیم امروز نوشته دیگر رسید که آن چه حدیث بود دلم خوش گشت (از کتاب قابوس)

(نصیحت)

بر آنم که دست از جهان باز دارم	جهان با جهانجوی غافل گذارم
مرا پردهٔ غفلت از دیده یکدم	گرفتند و زان دم تنعّم[3] ندارم
چه بندم بدان نعمت شوم دل را	که از کشته اش پشته ها برشمارم
مرا هیچ گل نشکفد پیش خاطر	جز از خار کز خسته پائی برآرم
چو دیدم که جام هوی نوش کردم	بروزی و عمر ستیا درخمارم

---

[1] معاذ در لغت پناه بردن و پناه خواستن و در محاوره در موقع انکار و تحاشی استعمال میشود [2] — نام شهری از ترکستان [3] — تنعّم آسانی و لذّت عیش

چرا دل بمستی دهم بار دیگر سپس طاقت سرگرانی ندارم
همه باغ گیتی بیک خار منت نیرزد که دست تمنی برآرم
ز گردون همه رنج زاری کشیدن از آن به که نزد یک دونان برآرم
در این دهر فانی که دونان بتازند سر از همت خود بکاری گمارم
بر اوراق مشکین که جاوید ماند فروغی صفت نقش زیبا نگارم

(حکایت)

(میرزا ابوالحسنخان فروغی)

چنان شنیدم که بوالفضل بلعمی سهل خجندی را صاحب دیوانی سمرقند داد و پس منشور توقیع کرد و خلعتش بداد و روزی که بخواست رفتن برای خواجه رفت بوداع کردن و فرمان خواستن چون خدمت وداع بکرد دعای خیر بگفت و آن سخنی که خواست گفت بظاهر بگفت پس خلوت خواست خواجه در حال جای خالی کرد سهل گفت بقای خداوند باد من بنده همی روم چون بسر شغل رسم ناچار از اینجا فرمانها روان شوند خداوند با بنده نشانی کند که کدام فرمان باشد که پیش باید برد تا بنده بداند که فرمانی که نباید کردن کدام بود و آنچه بباید کردن کدام بوالفضل گفت ای سهل نیکو گفتی دانم که این بروزگاری اندیشه کرده باشی ما را نیز اندیشه بباید کرد که در وقت جواب نتوان داد تو روزی چند توقف کن سهل خجندی با خانه

۱- درد سر ۲- بوالفضل بلعمی در زمان امیر اسمعیل سامانی بمقام وزارت رسید و در زمان سلطنت امیر نوح بن نصر وفات یافت ۳- فرمان ۴- علم نوشتن بالای فرمان و احکام و مانند آن

رفت در وقت سلیمان بن یحیی الچغانی را صاحب دیوانی سمرقند دادند و منشور و خلعتش راست کردند و براهش کردند و سهل را فرمود یکسال از خانه بیرون نیامدی سهل در بخارا یکسال در خانهٔ خویش در زندان بود و بعد از سالی پیش خویش خواند و گفت ای سهل ما را که دیده بودی باد و فرمان یکی راست و دیگری دروغ بزرگان جهانیان را شمشیر فرمان برداری آموزند در ما چه احمقی دیدی که ما کهتران خویش را بفرمانی آموزیم و گوئیم که بفرمان ما کار مکن فرمان یکی باشد آنچه خواهیم کردن بفرمائیم و آنچه نخواهیم کردن خود نفرمائیم که نه ما را از کسی بیمی است و اندر شغل عاجز نیم دراین گمان که تو بردی بر ما کار عاجزان باشد چون تو ما را عاجز دانستی ما نیز ترا از آن عمل پیاده کردیم تا تو بر آن دل نروی که فرمانی بود ما را که کسی را از بهره بود که بر آن کار نکند (از کتاب قابوس)

(خزان)

تا باد خزان حلّه[1] برون کرد ز گلزار — ابر آمد و پیچید قصب[2] بر سر کهسار
تاریخته شد پنجهٔ زرین چناران — در هر شمری[3] جام بلور[4] است بجوار
از کوه بشستند همه سرخی شنگرف[5] — وز باغ ستردند همه سبزی زنگار[6]

۱- بُرد یمانی پارچه حریر ۲- در اینجا کنایه از گل و سبزه ۳- حوض کوچک و تالاب ۴- کنایه از یخ ۵- شنگرف و شنجرف سرخی است که از سیماب و گوگرد میسازند و نقاشان بکار میبرند ۶- ماده ایست سبزرنگ که بر آینه و شمشیر و مانند آن می نشیند

چینی صنمان دور شدند از چمن و باغ | زنگی بچگان نند بباغ آمده بسیار
زر آب طلا کرده نگر بر رخ آبی | بیجاده ناسفته نگر در شکم نار
وان حوض نگر برگ درا و ریخته از شاخ | گسترده کسی گوئی بر آیینه دینار
برابر شده آتش سوزنده در افشان | بر آتش سوزنده شده ابر گهربار
با چرخ برابر شده آتش ببلندی | چون در صف موکب علم شاه جهاندار
شاهی که بجای پدر و جد و برادر | بنشست و بدو هست چنین جای سزاوار

(امیر معزی)

(معنی کرم و فتوت)

وقتی عبداللّه بن عباس رضی اللّه عنه بسفری میرفت اندک اندک باران در راه آغاز باریدن کرد از دور خیمهٔ نمودار شد بطرف آن خیمه رفت غلامی همراه او بود چون بنزدیک خیمه رسیدند صاحب خیمه استقبال کرد و بشاشت تمام نمود پای افزار بستد و آب آورد تا دست و پای را بشستند و زن را پرسید که هیچ چیز موجود است که این معتبر و بزرگ را مهیا دارم که فرد بهای قریشیان دارد گفت چیزی نیست مگر آن بزه که پسر راشیر میدهد گفت برو و بزرا بیاور تا بسمل کنم زن گفت اگر بسمل کنی این

کنایه از پرندگان قشنگ یا سبزه دگل کنایه از کلاغان مانیده یا قوت سوراخ نکرده درخشان شادی خوشحالی کفش جلال قدر و شکوه کشتن و ذبح کردن چون در وقت کشتن حیوانات بسم اللّه گویند لهذا کنایه از کشتن بسم اللّه است

پسرک از بی شیری هلاک شود که من قطرهٔ شیر ندارم. گفت از مردن پسر باک ندارم اما
عار دارم که مهمان امشب بی شام خسبد. خدای عزّو جلّ این طفلک را بی روزی
نگذارد و پیش از آنکه روز فرا رسد[1] و شود بز را بیار تا در تاریکی بسبب ذبح آن رنجیده نشوی
زن برفت و بز را از چراگاه بیاورد و مرد بسمل کرد و زن آنرا هرچه بتکلّف‌تر پخت و پیش
آورد تا بخوردند و نماز خفتن[2] بکردند و بخفتند چون بامداد برخاستند آبدست و وضو
بساختند و نماز بامداد بکردند غلام را بخواند و آهسته پرسید که چند زر داری گفت پانصد
دینار گفت برو و بدین مرد صاحب خیمه ده تا برگ خویش سازد غلام گفت یا سیّدی
بهای[3] بز بیش از انگی نباشد یکی بده و سه بها بده که مرد ترا نشناسد گفت اگر او
مرا نشناسد من خود را میشناسم او بر درویشی خود که در تمامت املاک همان بزک داشت
از سر آن برخاست اگر پانصد دینار که بدو دهم هنوز عشر مال خود را بدو نداده باشم
و او را برمن ترجیح باشد ای غلام برو و پانصد دینار زر بدو ده و بسیار معذرت کن
غلام پانصد دینار بدو داد و معذرت کرد (کتاب آداب الحرب و الشجاعه)

(مناظرهٔ زاغ با باز)

میان زاغ سیاه و میان باز سفید شنیده ام ز حکیمی حکایت دلبر

۱ـ غروب کند ۲ـ نماز عشا ۳ـ قیمت

بباز گفت همی زاغ هر دو یارانیم — که هر دو مرغیم از اصل و جنس یکدیگر
جواب داد که مرغیم جز بجای هنر — میان طبع من و تو میانه[1] ایست نگر
خورند از آنکه بماند ز من ملوک زمین — تو از پلیدی و مردار پر کنی ژاغر[2]
مرا نشست بدست ملوک و هر بدشت — ترا نشست بویرانی و ستودان[3] بر
ز راحت است مرا بانگ و زنگ تو ز عذاب — که من بفال زمعدو فم[4] و تو از منکر[5]
ملوک میل سوی من کنند و سوی تو نه — که میل خیر بخیر است و میل شر سوی شر
اگر تو خویشتن اندر قیاس من داری — همی فسوس[6] تو بر خویشتن کنی ایدر[7]

(سخن چینی) (عنصری)

در تاریخ ملوک عجم مسطور است که یکی از عمل ملوک اکاسره[8] آن بوده است که مردم عوام را[9] از تناول بعضی خوردنیها که خاصهٔ پادشاه باشد منع فرمودندی و اگر بشنیدندی که کسی از عوام رعایا از آن ساخته است او را برنجانیدندی. وقتی مردی بازاری مردی لشکری را ضیافتی کرد و اسباب تجمل اظهار فرمود و صناف تکلف[10] تکفل[11] نمود و از آن خوردنیها که خاصهٔ پادشاه بودی برای آن مهمانی دلیل میزبانی کرد چون آن لشکری از وثاق[12] بازاری برگشت بحضرت پادشاه انهاء[13] کرد که بنده امروز در

۱ـ فرق و جدائی ۲ـ سنگدان چینه دان ۳ـ قبرستان ۴ـ نیکو و خوب ۵ـ بد و زشت ۶ـ فسوس کردن یعنی سخریه و استهزا کردن ۷ـ اکنون ۸ـ مقصود سلاطین ساسانی است که ایشانرا بفارسی خسرو و بعربی کسری گویند و اکاسره جمع کسری است ۹ـ گرفتن و خوردن ۱۰ـ زحمت ۱۱ـ بعهده گرفتن ۱۲ـ حجره و اطاق ۱۳ـ خبر دادن

در وثاق فلان بازاری بودم و طعامهای خاصه ساخته بود و ابا هاى شاهانه که گلمدان
از تناول آن ممنوعند ترتیب داده بود و بنده از غایت صدق اخلاص در امتثال
اوامر پادشاه باشد کسری برپشت آن توقیع کرد که ترا بدین نصیحت که کردی احسان
فرمودم و آن مرد را ملامت میکنم نه برای آنکه چه اطعام ما ساخت ولی چرا با چون
تو کافر نعمت حق ناشناس ساعی نمام بوده که شکر آن نعمت بسعایت میگذاری
و حق آن نیکوئی را ببدی مقابله میکنی. در حضرت ما بازار ساعی کاسد است
و حرکت نمام فاسد (عوفی)

(فروردین)

جشن فرخنده ٔ فروردین است — روز بازار گل و نسرین است
آب چون آتش عود افروزاست — باد چون خاک عبیر آگین است
باغ پیراسته گلزار بهشت — زاغ آراسته حور العین است
برج ثور است مگر شاخ سمن — که گلش را شبه پروین است
گرد گلشن ز فروغ لاله — گوئی آتشکده ٔ برزین است

آتش عود ا افروز آتش سوزان فرمانبرداری عبیر ا ستودن تمجید کردن سخن چینی سخن چین مبارک ماه اول بهار نسترن زینت شده
جلگه و سبزه در دامنه کوه شکل نام آتشکده بزرگ که در مملکت فارس واقع بوده

آب چین یافته در حوض از باد — همچو پرکار حریر چین است
بچه ماند بعروسی عالم — که سبک روح و گران کابین است

(بهرام گور)

(ابوالفرج رونی)

در ایام بهرام گور باران از آسمان باز ایستاد و در زمین اصطخر فارس قحطی بس سهمناک پیدا آمد جمله اهل ولایت در ماندند و حیران و متحیر شدند و عاجز گشتند و از حال اضطرار خود قصه نوشتند و صورت حال بهرام را نمودند بهرام دوات و قلم خواست بپشت قصه توقیع کرد که چون دست پادشاهان بخشیدن مال سخی بود بخیلی کردن آسمان بباریدن زیان ندارد

شه چو عادل بود ز قحط منال — عدل سلطان به از فراخی سال

فرمودیم تا آنقدر خیر که در خزانه است بدرویش و مساکین و فقرا دهند چون رعیت فراخ دستی پادشاه بدیدند غله ها بیرون افکندند و از نرخ بدونه کمتر فروختند و ولایت آبادان شد و رعیت دلشاد گشت

(فتوت)

وقتی حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام در یکی از غزوات با کافری مقابل شد

۱- لطیف و ظریف ۲- مهریه و عقد زن ۳- ترسناک ۴- مال و پول ۵- جنگها

جنگ در پیوستند و بکوشیدند در اثناء کارزار شمشیر کافر بشکست و وی با میرالمؤمنین علیه السلام نمود و گفت یا علی شمشیر خود را بمن ده امیرالمؤمنین شمشیری که در دست داشت بوی داد کافر بغایت متعجب گردید چون این کار را دور از طریق حزم[۱] و احتیاط دید گفت یا علی این کار عاقلان نبود که کردی چه من قصد جان تو دارم شاید بی سلاح مغلوب من کردی و هلاک شوی امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود : مرا رسول خدا صلی الله علیه و آله از میان اصحاب بصفت فتوت[۲] مخصوص فرمود و بدین خصلت پسندیده ام بستوده و فرموده لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار[۳] در مذهب مروت[۴] و آیین[۵] فتوت روا ندیدم که التماس ترا رد نکرده ام زیرا که جوانمردی مرد[۶] را بنا جوانمردی زندگانی کردن . کافر فی الحال از اسب فرود آمده با یمان آورد و دست ارادت بحضرت داد (مؤلف)

(تعبیر خواب)

بزرگان خردمند از البحن دانند نه سخن را بمردم که مرد پنهان است بزیر سخن خویش چنانکه بتازی گویند . المرء مخبوء تحت لسانه سخنی بود که بگویند بعبارتی که روح تازه گردد

۱ـ احتیاط و دوراندیشی ۲ـ مردانگی و جوانمردی ۳ـ جوانمردی جز علی علیه السلام و شمشیری بجز ذوالفقار نیست
۴ـ مردانگی ۵ـ رسم و مسلک ۶ـ مرد در زیر زبان و سخن خود پنهان است

(حکایت)

شنیدم که هارون الرشید خوابی دید بر آنجمله که پنداشتی همهٔ دندانهای او بیکبار بیرون افتادی بامداد خواب گذاری[1] را بخواند و پرسید که تعبیر این خواب چیست معبر گفت زندگانی امیر دراز باد همهٔ اقربای[2] تو پیش از تو میرند چنانکه از تو کسی باز نماند. گفت مر درا صد چوب بزنید ای کذا[3] و کذا که تو نی بدین درد ناکی سخن اندر روی من گفتی چه همهٔ اقربا پیش از من میرند آنگاه من که باشم. خوابگذاری دیگر فرمود آوردند این خواب باوی بگفت خوابگذار گفت این خواب که امیر دیده دلیل کند که خداوند دراز زندگانی تر از همهٔ اقربای خویش بود هارون گفت طریق العقل[4] واحد تعبیر از آن بیرون نشد اما از عبارت تا عبارت بسیار فرق باشد این مرد را صد دینار بدهید (قابوسنامه)

(حکایت)

آورده اند که روزی سلطان محمود بزیارت یکی از درویشان رفته گفت ای درویش چون همیشه شیخان پاک دین و درویشان گوشه نشین پادشاهان و مسلمانانرا نصیحت کرده اند و از راه ضلالت براه هدایت آورده توقع دارم که تو هم نظر عنایت

۱- تعبیر کنندهٔ خواب ۲- یکسر از خویشان ۳- فلان ۴- راه عقل و خرد یکی است

بر من گماری و لطف پند و نصیحت از من دریغ نداری. گفت ای سلطان اگر در پادشاهی و مسلمانی تو سخن نبودی این ضعیف شکسته بال و نحیف پریشان احوال نیز ترا نصیحت نمودی سلطان درهم شده گفت بچه معنی؟ گفت باین معنی که اگر آنچه ارباب ظلم در ممالک تو میکنند واقف نیستی ترا پادشاه نتوان گفت و اگر واقف هستی و دفع نمیکنی مسلمان نیستی

(قطعه)

ترا پادشاهی از آن داد ایزد | که آسایش خلق برخود کنی فرض
وگرنه در این ملک کاری نداری | وَلِلّٰهِ مُلْکُ السَّمٰوٰاتِ وَالْأَرْض[1]

(اغتنام عمر و فرصت) (میرقاری)

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش | گوی خیری که توانی ببر از میدانش
چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر | حاصل آنست که دایم نبود دورانش
جای گریه است بر این عمر که چون غنچهٔ گل | پنج روز است بقای دهن خندانش
ده‌ئی شیر بکودک ندهد مادر دهر | که دگر باره بخون در نبرد دندانش
مقبل[2] امروز کند داروی درد دل خویش | که پس از مرگ میسر نشود درمانش
هرکه دانه نفشاند بزمستان در خاک | ناامیدی بود از دخل بتابستانش

۱- سلطنت و ملک آسمان و زمین خداوند راست ۲- نیکبخت

دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن | هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش
دولت ار با دگراز روی حقیقت برسی | دولت آنست که محمود بود پایانش
خوی سعدیست نصیحت چه کند گر نکند | مشک دارد نتواند که کند پنهانش

(نصیحت کوبان وزیر انوشیروان)

کوبان دستور[۳] انوشیروان را گفت ای پادشاه با عامل[۴] بدستان[۵] مباش که عمال پادشاهی ترا ویران کنند و رعیت ترا درویش گردانند و تو پادشاه ولایت ویران و رعیت درویش باشی و میان تو و دشمن هیچ فرقی نباشد که اگر دشمن تر ولایت تو دست یابد بیش ازین نکند

انوشیروان بهمه ولایات که در تحت تصرف او بود مثال[۶] نوشت که بهمداستان نیستم با هیچ عاملی که از رعیت من یک درم سیم[۷] که واجب نباشد بستاند و نخواهم که در ولایت من یکدست زمین نامزروع و ویران بماند و اگر من بعد در ایام من باز نمایند که در فلان ولایت یکدست زمین ناکشت و معطل مانده بفرمایم تا آن عامل را بردار کنند که ویرانی ولایت از دو چیز باشد یکی از ستم پادشاه دوم از سستی پادشاه و ازین دو چیز است که رعیت درویش و ولایت ویران باشد (از کتاب آداب الحرب والشجاعه)

۱- پسندیده ۲- آخر ۳- وزیر ۴- حاکم و کارگذار ۵- همسفره ۶- حکم و فرمان ۷- پول سفید ۸- یک وجب

(وزیر و ندیم)

وقتی وزیری بود که امور ملک خراسان برأی او مفوض بود و در خدمت ملک آن روزگار مکنتی تمام داشت و یکی از عادات او آن بود که هر صاحب حاجتی که بخدمت وی آمدی و مهم خود باوی بگفتی دست بر سینه زدی که این کار من است که تمام کنم و برخود نهم و چند از این نوع بگفتی تا صاحب حاجت از او واثق شدی پس آن را بر او فراموش کردی و سایه بر آن نینداختی و البته مواعید او وفا نشدی و کاری هیچ بروفق آنکه وعده کردی نپرداختی و آن وزیر را مسخره بود روزی با وزیر در حمام رفت در وی مینگرید و میخندید وزیر گفت چرا میخندی مسخره مدافعت میکرد تا الحاح بسیار کرد. گفت مرا عجب میآید که خداوند سبحانه و تعالی بر بندگان خود پنج نوبت نماز فرض کرده است و من پنج نماز کنم و باشد که در بعضی تقصیر رود و سر زانو بسبب سجود کردن ریش شده است و شوخ بسته. خداوند بجهة کار مردمان روزی هزار بار دست بر سینه زند و یکی با تمام نرساند و هیچ نشانه بر سینهٔ مبارک پدید نیامده است. وزیر از این سخن برنجید و مسخره را دور کرد اما بعد از آن سیرت خود را بدل کرد و هر کرا وعده داده بود بوفاءِ آن قیام نمودی.

۱- بضم میم قدرت ۲- مطمئن ۳- چرک

واین سخن اگرچه در لباس هزل[1] بود امّا اثری تمام ظاهر کرد (عوفی)

(ابو الفتح[2] بُستی)

صاحب تحسین و بلاغت[3] و والی[4] هنر و براعت[5] نَور[6] حدیقهٔ[7] کفایت و نور حدقهٔ درایت[8] نظم او ذوق آب حیات داشت و نثر روان او محبوب روان[9] بود مدّتها در دولت امرای بُست[10] فارغ البال[11] و مرفّه الحال[12] زندگانی کرد و چون امیر ناصرالدین سبکتگین آن شهر را بگشاد و آن مملکت را مستخلص و مستصفی[13] کرد از صفاهای آن فتح ابو الفتح بود که چون کمال بزرگی او بدید و کفایت ذات او بدانست او را ناصرالدین برگزید و بمجلی عالی رسانید. اشعار تازی او که در لطافت از آب زلال و در سلاست[14] از باد شمال حکایت میکند مدوّن[15] است و عرصهٔ فضایل بدان مزیّن. و او را دو دیوان است یکی تازی و دیگری فارسی و من هر دو دیده ام فامّا چون در این بلاد دیوان شعر او موجود نیست بیش ازاین یک قطعهٔ فارسی بر خاطر نمانده بود.

۱- شوخی ۲- ابو الفتح علی بن محمد بُستی از اعاظم ادبا و نویسندگان قرن چهارم هجری است ریاست دار الانشاء دیوان رسائل سبکتگین را داشت و بسال چهارصد یا چهارصد و یک هجری وفات کرد
۳- سخندانی ۴- حاکم و مالک ۵- فضیلت و فصاحت و کامل شدن در هنر ۶- شکوفه ۷- باغ ۸- عقل و دانش ۹- جان ۱۰- نام شهریست از توابع کابل مابین هرات و غزنین ۱۱- دل ۱۲- بنعمت، آسوده - خوشحال ۱۳- پاک ۱۴- روانی ۱۵- جمع کرده شده.

یکی نصیحت من گوش دار و فرمان کن	که از نصیحت سود آن کند که فرمان کرد
همه بصلح گرای و همه مدارا کن	که از مدارا کردن ستوده گردد مرد
اگرچه قوّت داری و عدّت بسیار	بگرد صلح گرای و بگرد جنگ مگرد
نه هر که دارد شمشیر حرب باید کرد	نه هر که دارد پازهر زهر باید خورد
(عوفی)

(حکایت)

چنین آورده اند که روزی بهرام گور بشکار رفته بود از پس گورخری سه چهار فرسنگ بتاخت تا او را بفکند و کام و غرض خود حاصل کند از لشکر خود جدا افتاد و هوا گرم گشت و نیک تشنه شد چنانکه نزدیک بود که هلاک شود ایّام تابستان بود و همچنان از گرما بتاسه و بخویشتن شده بدهی دهقانی را دید در باغی نشسته نزدیک او رفت و از وی آبی خواست دهقان چون فرّ و بهاء وی بدید دانست که امیر و بزرگ است پیش دوید و عنان گیری کرد و گفت ساعتی باید فرود آمد و بیاید آسود که هوا نیک گرم است و گرما در بشرهٔ امیر اثر کرده است تا روز خنک گردد بهرام گور فرود آمد دهقانی اسبش را در باغ برد و زین بگرفت تا گردنی نرم کند پس برفت و قدحی آب انگور آورد و ببهرام داد و چون بخورد نیکش خوش آمد که تشنگی بغایت

بیل و قصه کن بنم أوّل تپیده و مستعد بیقراری بسیار و خیلی آخسته و نهار

رسیده بود دهقان را گفت برود و قدح دیگر آرد که نیک با لذت است دهقان برفت تا قدح دیگر آرد و بهرام در دل اندیشید که این باغ سخت باغ خوشی است از این دهقان بهر نوع که باشد باید خرید تا هر وقت که از شکار باز گردیم اینجا فرود آییم تا ساعتی بیاسائیم دهقان باز آمد و قدحی دیگر آورد امّا چون قدح اوّل پُر نبود بدهقان گفت که از مهمان زود سیر شدی؟ گفت چگونه یا امیر. گفت از آنکه مثل انگور اوّل بار نیاوردی دهقان گفت این بار خوشهٔ انگور بزرگتر و نیکوتر از درخت جدا کردم امّا هر چند حیلت کردم قدح پُر نشد بهرام گفت این نیک عجب است که از خوشهٔ خُرد قدح پُر میشود و از خوشهٔ بزرگ پُر نمیشود سبب این چه باشد! دهقان گفت این را هیچ معنی نیست مگر یک چیز گفت آن چه چیز است؟ گفت آنست که پادشاه را دل و نیّت در کار رعیّت بد شده است. هرگاه که پادشاه بر رعیّت دل و نیّت بد کند شیر در پستان چهار پایان و آب در جویها و کاریزها[1] و میوه در درختان کم شود و بی برکتی و نقصان در همه چیز ناپدید آید. بهرام گور گفت ای دهقان راست گفتی تو. پادشاه منم و این از سبب نیّت بدِ من بوده است و اندیشهٔ خود با دهقان باز گفت. و گفت که توبه کردم و از این اندیشه باز گشتم و خراج[2] این ده تُرا بخشیدم و آن بر روی روزگار ماند (از کتاب آداب الحرب و الشجاعة)

۱ـ کاریز قنات ۲ـ خراج مالیات

(درخت علم)

گویند انوشیروان عادل در کتابی از کتب هندوان دیده بود که در کوههای اقصی ممالک[1] هندوستان درختان چند میباشند که میوه های آنها مرده را بمجرد مالیدن بدن زنده میگرداند و جان رفته را چون وصل جانان بتن باز میرساند کسری را از اطلاع این مضمون تعجب عظیم دست داد و فی الحال یکی از دانایان را فرستاد که بپای سعی و طلب گرد آن کوهها برآید و این صورت غریب و مضمون عجیب را تحقیق نماید آن فرستاده انگشت قبول بر چشم اطاعت نهاده بآنحدود شتافت و مدتها از آن کوهها میوه ها گرفته تجربه کرد و سخن مرده زنده کردن را غلط محض یافت . اتفاقاً روزی بدین یکی از حکمای آنحدود و دو بلا در فته رمزی[2] از آن قصه با او درمیان آورد حکیم گفت این سخن بلیغ صحیح است امّا بدین معنی که کوه عالم است و میوه علم او و مرده تن بیحاصل جاهل که بحکم لولا العلماء لیهلک الجهلاء بعلم او زنده میشود[3] آنمرد پیش کسری آمده صورت حال را چنانکه دیده و شنیده بود بعز عرض او رسانید و بعواطف خسروانه و عوارف شاهانه او مسرور و مخصوص گردید (میرقاری)

(نصایح بوزرجمهر وزیر انوشیروان)

۱- انتها ۲- نکته و مطلب پوشیده ۳- بانمک ۴- اگر دانایان نبودند جاهلان هلاک میشدند ۵- جان و ...

یکی از بوزرجمهر پرسید خواری از چه چیز متولد میشود گفت از کاهلی و فساد گفت نادانی
از کجا پدید آید گفت از هوشیاری در کارها. گفت خردمند از چه چیز پشیمان شود گفت
از شتاب کردن در امور. گفت حمیت[1] را چه چیز برد. گفت طمع. گفت از اعمال کدام
پسندیده تر است. گفت تواضع بی مذلت نه بواسطهٔ طمع سخاوت و بخشش و مکافات[2] گفت
کدام حق است که بد است. گفت خودستائی و از هنر خویش باز گفتن. گفت از جوانان چه بهتر
و از پیران چه خوشتر. گفت از جوانان شرم و از پیران دانش و آهستگی. گفت از که کناره واجبست
گفت از مردم چاپلوس[3] و از خسیسی که توانگر شده باشد. گفت سخی کیست. گفت آنکه هرگاه بکسی
چیزی دهد شاد شود. گفت چه چیز مروت[4] را تباه کند. گفت مهتران را بخیلی و عالمان را عجب
و زنان را بیشرمی و مردان را دروغ. گفت بدبخت دنیا کیست. گفت درویش متکبر
گفت چکنم که مر طبیب حاجت نیفتد. گفت کم خور و کم خواب و بیداری باندازه اختیار کن
گفت خردمند کیست. گفت آنکه بیش داند و کم گوید. گفت چه چیز است که ناخورده تن را
فربه کند گفت جامهٔ نرم و نازک پوشیدن و بگرمابهٔ معتدل رفتن و بوهای خوش مناسب
مزاج استعمال کردن. گفت چه چیز است که ناخورده مضرت به بدن رساند. گفت سخن
ناسزا[5] شنیدن و قدرت جواب نداشتن و درد و درویشی کشیدن و غم و اندوه خوردن

۱- غیرت و مردانگی ۲- پاداش و سزا ۳- متملق و مزاجگو ۴- مردانگی و جوانمردی ۵- زشت و ناپسندیده

گفت معنی صدیق چیست. گفت این لفظی است که معنی ندارد. گفت جوانمرد کیست گفت آنکه از عثرات[1] اخوان[2] درگذرد و دست ردّ بر روی امید هیچ خواهنده نگذارد (میرقاری)

(جنگ رستم با تورانیان)

دو لشکر بیکدیگر آویختند | تو گفتی بهم اندر آمیختند
غریویدن[3] مرد و غرّندکوس[4] | همی کرد بر رعد غرّان فسوس[5]
ز آسیب[6] شیران پولاد جنگ | دریده دل شیر و چرم پلنگ
زمین گرده بد سرخ رستم بجنگ | یلی گرزه گاو پیکر بچنگ
بهر سو که مرکب بر انگیختی | چو برگ خزان سر فرو ریختی
بشمشیر برّان چو بگذاشت دست | سر سرفرازان همیکرد پست
اگر بر زدی بر سر آن سرفراز | بدو نیمه کردیش با اسب و ساز
چو شمشیر بر گردن افراختی | چو کوه از سواران سر انداختی
ز خون دلیران بدشت اندرون | چو دریا زمین موج زن شد ز خون
همه روی صحرا سر و دست و پای | بزیر سم اسب جنگ آزمای

۱- لغزشها و خطاها ۲- بکسر اوّل و سکون دوّم برادران ۳- بکسر فریاد کردن ۴- طبل بزرگ ۵- افسوس کردن یعنی ریشخند و استهزا نمودن ۶- صدمه ۷- زین و برگ اسب - اسلحه

ز سم ستوران[1] در آن پهن دشت | زمین شد شش و آسمان گشت هشت
فرو رفت و بر رفت روز نبرد | بماهی نم خون و بر ماه گرد
بروز نبرد آن یل[2] ارجمند | بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
برید و درید و شکست و ببست | یلان را سر و سینه و پا و دست
هزار و صد و شصت گرد[3] دلیر | بیک زخم شد کشته در جنگ شیر
نگه کرد فرزند را زال[4] زر | بر آن نامبردار[5] با زور و فر
ز شادی دل اندر برش بر طپید | که رستم بد انسان هنرمند دید

(فردوسی)

(ابن مقله و حاکم بصره)

چنان شنیدم که پسر مقله[6] نصر بن منصور تمیمی را عمل[7] بصره داد و سال دیگر باز خواند و حسابش همیکرد و او مردی منعم[8] بود مگر خلیفه را بد وطمعی افتاده بود حسابش بکردند و مال بسیاری بروی بیرون آوردند پسر مقله گفت این مال بگذار یا بزندان برو

۱- یعنی از سم اسبان در میدان جنگ از بس گرد و خاک برخاست یکطبقه از زمین کم شد و یک طبقه بر آسمان افزوده گردید پس زمین که هفت طبقه بود شش طبقه گردید و آسمان که هفت طبقه بود هشت طبقه گردید ۲- پهلوان ۳- دلیر و پهلوان ۴- پدر سفید موی و سرخ رنگ و زال پدر رستم را از اینجهة زر نامیدند که با روی سرخ و موی سپید از مادر متولد شد ۵- مشهور و معروف ۶- محمد بن علی بن حسین مقله از فضلاء و دانشمندان بزرگ بوده و انواع خطوط را نیکو مینوشته و واضع خطوط ششگانه نسخ و ریحان و غیره میباشد وزارت سه خلیفه عباسی مقتدر و قاهر و راضی را کرد عاقبت بامر خلیفه اخیر دست راست وی را قطع کردند تولدش بسال ۲۷۲ وفاتش ۳۲۸ هجری ۷- حکومت ۸- دولتمند

نصر گفت ای مولی[1] مرا مالی هست ولیکن اینجا حاضر نیست یکماه مرا زمان[2] ده که بمقدار
مرا نباید بزندان رفتن پسر مقله دانست که آن مرد را طاقت گذاردن آنمال است و راست
همیگوید گفت از امیرالمؤمنین فرمان نیست که تو باز جای خویش روی تا این مال بگذاری
امّا اینجا درسرای من حجره ای بنشین و این یکماه مهمان من باش نصر گفت فرمانبردارم در سرای
پسر مقله بنشست اتفاقاً اوّل رمضان بود چون شب اندر آمد پسر مقله گفت فلان را
بیارید تا هر شب با ما روزه گشاید و نصر یک ماهه رمضان روزه با او همی گشاد چون
عید بکردند روزی چند بر آمد پسر مقله بدو کس فرستاد که این مال نمی آید در بند تدبیر
نصر گفت من زر دادم . پسر مقله طیره[3] شد نصر را بخواند و گفت ای خواجه زر بمن
کی دادی . نصر گفت زر بتو ندادم لیکن این یک ماهه نان ترا برایگان[4] نخوردم
یک ماه روزه بر خوان تو گشادم و مهمان بودم اکنون عید آمد حق من این است که
از من زر خواهی ؟ پسر مقله بخندید و گفت خط برات بستان و بسلامت برو
و این زر بدان مزد بتو دادم و من از بهر تو بگذاردم و نصر بدین از
مصادره[5] رست . (قابوسنامه)

(امیر کیکاوس صاحب قابوسنامه)

۱ـ آقا ۲ـ مهلت ۳ـ خشمگین ۴ـ مفت ۵ ـ جریمه و تاوان دادن

ذکر امیر شمس المعالی پیش از این در قلم رفته آمده و آنچه رفت غیضی بود از فیضی و قطره از دریائی چه امیر قابوس دریا دل و ابر دست و کان احسان بود و هر که کمال البلاغه که رسایل اوست مطالعه کرده باشد داند که حد فضل او تا کجا باشد و با آنکه فضل همه فضلا سحر بیان او بوده است در کرم چنان گشاده بنان بود که فضلاء عالم متاع فضل بدربار او میبردند و بار دانش در حضرت او میگشادند و امیر کیکاوس که از آن شجرهٔ طاهره ثمرهٔ ظاهره بود در زیرکی و بزرگواری اقتدا بپدر خود میکرد و در تربیت افاضل و تقویت اماثل از امرا و زمان قصب سبق میربود و او را اشعار است در لطافت آب زلال و در طراوت باد شمال و از ابیات او یک رباعی انشا کرده آمد

(رباعی)

تا دور شدی شد ستم ای روی چو ماه — اندیشه فزون و صبر کم حال تباه
تن چون نی و رخ چو نیل و رخساره چو کاه — انگشت بلب گوش بدر دیده براه

(عوفی)

(حکایت)

آورده اند که در ولایتی از ولایتهای سپاهان امساک باران اتفاق افتاد چنانکه چشمه ها خشک

۱- یکی از پادشاهان بزرگ آل زیار وفاتش در حدود ۴۰۳ هجری ۲- آب اندک ۳- کتابی تألیف عبدالرحمن علی بن محمد یزدادی که منشآت و رسائل قابوس در آن مندرج است ۴- بازیچه ۵- سر انگشتان ۶- آستانه و درگاه ۷- فضلا و دانشمندان ۸- بفتح قاف و صاد و فتح سین و بارنی که بفاصله بعیده نصب کنند و سواران که بیکجا به یکجا شتابان اسب میتازند هر که پیشتر آنرا برباید پیش شرط و گرو را میبرد

شد و آبها بگل رسید پیلان از رنج تشنگی پیش ملک خویش آمدند و بنالیدند ملک شبان را
تا از بهر آب بهر جانب برفتند آخر چشمه یافتند که آن را چشمه قمر خوانند زهی[1] قوی و آب بی پایان
داشت . ملک پیلان با جملگی لشکر و حشم[2] با تجور سوی آن چشمه رفتند و آن زمین خرگوشان
بود دلا بد ایشان را از آسیب پیلان زحمتی میرسید فی الجمله از ایشان بسیار مالیده
و کوفته گشتند دیگر روز خرگوشان پیش ملک خویش رفتند و گفتند ملک میداند
حال ما از رنج پیلان زود تدارکی فرماید که ساعت تا ساعت باز آیند و باقی را
زیر پای بسپرند . ملک گفت هرکه درمیان شما کیاستی[3] دارد حاضر شود تا مشاورتی
فرمایم که امضاء عزیمت پیش از مشاورت از اخلاق مقبلان[4] خردمند دور افتد
یکی از دهاة[5] ایشان پیروز نام پیش رفت ملک او را بغزارت[6] عقل و رزانت[7] رای
شناختی و گفت ملک اگر مرا برسالت فرستد امینی را بمشاورت نامزد کند تا من آنچه
گویم و کنم بعلم او باشد . ملک گفت در سداد[8] و امانت و راستی و دیانت تو شبهتی
نیست و نتواند بود و آنچه فراخور[9] حال و مصلحت وقت باشد بجای آور و بباید
دانست که رسول زبان ملک و عنوان[10] ضمیر[11] و ترجمان[12] دل است اگر از وی خردی

۱- بند آب ۲- چاکران و خدمتگاران ۳- دانائی - زیرکی ۴- بضم میم نیکبختان ۵- جمع داهی
یعنی زیرک و حاذق و نیکورای ۶- بسیاری ۷- بفتح را، سنگینی ۸- درستی و محکمی
رای ۹- لایق و شایسته ۱۰- بضم بیان - سرنامه ۱۱- دل ۱۲- بضم جیم مترجم

ظاهر گردد و اثر مرضی[۱] مشاهدت افتد بر حسن اختیار و کمال مردم شناسی پادشاه دلیل گیرند و اگر سهوی و غفلتی ببینند زبان طاعنان گشاده گردد و دشمنان مجال وقیعت[۲] یابند و برفق[۳] و مجاملت[۴] و ملاطفت دست در کار کن که رسول بلطف کار پیچیده را بگذارد[۵] رساند و اگر عنفی در میان آرد از غرض باز ماند و کارهای گشاده ببندد و در آداب رسالت[۶] و رسوم سفارت یکی آنست که سخن بر حدت[۷] شمشیر رانده آید و از سر عزت ملک و نخوت پادشاهی رانده شود امّا درشتی و درشتی در میان باشد و هر سخن را که مطلع[۸] از تیزی اتفاق افتد مقطع[۹] بنرمی و لطف رساند و اگر مقطع بدرشتی رسیده باشد تشبیب[۱۰] دیگری از استمالت[۱۱] نهاده آید پس پیروز در شب بدانوقت که ماه نور چهره خویش بر آفاق گسترده بود و صحن زمین را بجمال چرخ آرای خویش مزین گردانیده روان گشت. چون بجایگاه پیلان رسید. اندیشید که نزدیکی پیل از هلاکی خالی نماند. اگرچه از طرف ایشان قصدی نرود. حالی صواب آنست که بر بالائی روم و رسالت از دور گذارم. همچنان کرد و ملک پیلانرا آواز

۱- پسندیده ۲- ملامت و عیبگوئی در عقب مردم ۳- نرمی ۴- نیکوئی کردن ۵- انجام ۶- سفارت و پیغامبری ۷- تیزی ۸- بیت اول شعر و در اینجا اول سخن است ۹- آخر شعر و در اینجا آخر سخن است ۱۰- مقدمهٔ قصیده که از عشق باشد و در اینجا مقصود اول سخن است ۱۱- دلجوئی

داد و گفت من فرستادهٔ ماهم و بر رسول آنچه گوید و رساند حرجی نباشد و سخن او اگرچه بی محابا و درشت بود مسموع باشد. پیل پرسید که رسالت چیست؟ گفت ماه میگوید که هر که فضل و قوت خویش بر ضعیفان بپسندد و بدان مغرور گردد و خواهد که دیگران را اگرچه از وی قوی‌تر باشند دست‌گرانی کند هر آینه قوت او بر فضیحت و هلاک او دلیل کند و تو بدانکه خود را بر دیگر چهارپایان راجح می‌شناسی در غرور افتاده و کار بدان رسید که قصد چشمه کردی که بنام من معروف است و لشکر بدان موضع بردی و آب آن تیره کردی. بدین رسالت ترا تنبیه واجب داشتم اگر بخویشتن نزدیک نشستی و از این اقدام اعراض نمودی فبها و نعم و الا بیایم و چشمهایت برکنم و هرچه زارتر ترا بکشم. و اگر در این پیغام بشک میباشی این ساعت بیای که من در چشمه حاضر میباشم تا ببینی. ملک پیلان را این حدیث عجب آمد و سوی چشمه رفت ماه در آب بدید. پیروز گفت قدری آب بخرطوم برگیر و روی بشوی و سجده کن چون آسیب خرطوم او بآب رسید حرکتی در آب پیدا آمد و پیل را چنان نمود که ماه بجنبید. بترسید. پیروز را گفت مگر ماه بدانکه خرطوم در آب کردم از جای بشد؟ گفت آری زود سجده کن. فرمانبرداری نمود و بپذیرفت که پیش آنجا نرود و پیلان را نگذارد که بآنجا بیایند (کلیله و دمنه)

حرج: گناه - باک. بی محابا: بی پروا و بی‌ملاحظه. دست‌گرانی کردن: یعنی در افتادن و متعرض شدن. فضیحت: رسوائی. راجح: برتر. فبها و نعم: یعنی چه بهتر

(حکایت)

روباهی بر سر راهی ایستاده بود و چشم مراقبت[1] بر چپ و راست نهاده ناگاه
از دور سیاهی پیدا شد چون نزدیک آمد دید که یکی درنده گرگ با سگی بزرگ بصورت
یاران صادق و دوستان موافق همراه میآیند نه آنرا از این توهم[2] فریبی ونه این را
از آن دغدغه[3] آسیبی روباه پیش دوید وسلام کرد و وظیفه احترام بجا آورده گفت
الحمد لله که کین دیرین بمهر تازه بدل شده است و دشمنی قدیم بدوستی جدید عوض گشته
اما میخواهم بدانم که سبب این جمعیت چیست و باعث این امنیت کیست؟ سگ گفت سبب
جمعیت ما دشمنی شبان است اما دشمنی گرگ و شبان مستغنی از بیان است و سبب
دشمنی من با وی آنکه دیروز این گرگ که امروز مرا دولت رفاقت وی دست داده است
بر رمه[5] ما حمله کرده یک بره بربود من چنانکه عادت من بود در قفای وی بدویدم
تا آن بره را از وی بستانم اما بوی نرسیدم چون باز آمدم شبان چوب
بر من کشیده بموجبی مرا رنجانید من نیز رابطه دوستی از وی بگسستم و با
دشمن قدیم پیوستم.

بدشمن دوست شو زانسان که هرگز   بتیغ دشمنی نخراشدت پوست

۱- موظبت ونگهبانی ۲- خیال نمودن وگمان کردن ۳- گول ۴- تشویش ۵- صدمه

مکن با دوست چندان دشمنی ساز که بر رغم تو با دشمن شود دوست

(جامی)

(واشنگتن)

واشنگتن رئیس جمهوری امریکا از خانوادهٔ فلاحی بود و طبعاً بزندگانی دهقانی[۱] و کشاورزی که ثروت اهالی امریکا از آن است رغبتی وافر داشت. در عنفوان شباب سفر و شکار و کشف ممالک بعیده و مراوده و مرابطه با طوایف بومی امریکا را پیشه و عادت خود ساخته بود.

واشنگتن طبعی جاهد و جسور و رنجبردار داشت که حوادث گوناگون و مخاطرات روز افزون آنرا پرورده و بسرحد کمال رسانده بود. بدنی سالم و نیرومند داشت که ذکا[۲] و دها[۳] بر قدرت و توانائی آن میافزود و از اوائل عمر اعتمادی کامل بنفس خود داشت و مکرر این سخن بر زبان میراند. بدنی سالم و عزمی راسخ[۴] و ثابت دارم و هرگونه مشقتها و سختیهای زندگی را تحمل کردن توانم. و آنچه بیرون از قوه و قدرت انسان نباشد و آدمی از عهدهٔ آن تواند برآید میتوانم از قوه بمعرض فعل آرم. بنابراین طبیعت وی برای جنگ و نظام مناسبتر از شکار و سفر بود و همینکه موقع کار فرا رسید متوجه نظام و پیکار گردید.

۱- زراعتی و رعیتی ۲- بفتح ذال زیرکی و هوشمندی ۳- بفتح دال زیرکی و تیزفهمی ۴- ثابت

در واشنگتن برخلاف مردان بزرگ صفات فوق العاده که در اولین نظر مشهود گردد مشاهده نمیگردید و از آن اشخاص که بلندی همت و علو فکرت وی موجب خیالات بزرگ در مردم شود نبود و تحریکات و خیالات باطنی نیز او را بکاری وادار نمیکرد که سبب تمجید و تحسین دور و نزدیک گردد .

واشنگتن بغایت متواضع و فروتن بود و در عین جاه و بزرگی هرگز خودستائی نکردی و هر وقت از کار فراغت حاصل کردی برای رفع خستگی و تفریح بزراعت زمینهای خود پرداختی . دست قدرت آفریدگار دو خصلت بزرگ در نهاد وی بودیعت نهاده بود که انسانرا برای انجام هر کار قابل و لایق میسازد : یکی آنکه بفکر خویش کاملاً مطمئن بود ، و دیگر آنکه عقیدهٔ خود را بدون بیم و هراس و تحیر[1] و تردد[2] بمعرض عمل میگذاشت آری تردید در عقیده و فکر است که همیشه مانع انجام عمل و اقدام بکار است و انسان بهرچه معتقد است برای حصول آن کوشش مینماید همینکه موقع خدمت برای مملکت فرارسید و موضوع جنگ امریکا و انگلیس پیش آمد واشنگتن دانست که حق با امریکائیان است و البته غلبه با ایشان خواهد بود برای حصول آزادی نه سال زحمت کشید و برای استقرار[3] مناسبات سیاسی ده سال کوشش کرد در مقابل موانع فراوان مقاومت نمود و مقدم

۱- سرگردانی ۲- دودلی ۳- برقرار شدن ۴- نخستینها

کامیابی و دوستیها و دشمنیها و خطاها و عقاید مردم و بدبینی ایشان آنمرد کاررا از کار بازنداشت و لحظهٔ تردید در پیشرفت مقصود برای وی حاصل نگردید همیشه در موقع دلتنگی و افسردگی از ظهور حوادث و موانع خود را تسلی داده گفتی امیدوارم و یقین دارم روزی خواهد رسید که افکار صحیح ملت بر عقاید سخیف وی غلبه کند و شاهد حقیقت چهرهٔ درخشان خود را از نقاب شبهت ظاهر سازد .

از کثرت درستی خیالش همیشه آزاد بود و عقیدهٔ هیچکس را در وی تأثیر نبود اعمالش نتیجهٔ افکار او خود بود یعنی با نهایت متانت و حزم و احتیاط اطراف و جوانب کار را مینگریست و از واسطه ها و تاثیرات خارجی ملاحظه نموده اصل مقصود را بدست میاورد هر وقت چیزی را دیده و سنجیده و عزمی کرده بود هیچ چیز عزمش را متزلزل نمیکرد و عنان همتش را از طریق مقصود بر نمیتافت . عقاید دیگران را نمی پذیرفت و تصدیق و تکذیب و تقبیح و تحسین این و آن را در اعمال خویش اهمیت نمیداد و قدر و وقعی نمینهاد . علاوه بر صفات فوق نیکوفطرت بود و مسئولیت کارهای خویش را خود بر عهده میگرفت .

یکی از رجال فرانسه گوید . چیزی را که در کریستف کلمب باید تحسین میدانم کشف

پت: جوان نکوروی   حزم: احتیاط و دوراندیشی   تقبیح: زشتی افعال کسی را بیان کردن

امریکا نیست بلکه خیال و عزم وی است . واشنگتن در کلیهٔ امور خواه بزرگ و خواه کوچک همینکه از نتیجهٔ آن مطمئن بود همت بر انجام آن میگماشت و قدم اقدام در راه میگذاشت چنانکه گوئی اتخاذ تصمیم و انجام عمل و مسئولیت اجرای آن عادت فطری و طبیعی وی بود (مؤلف)

(حکایت)

پادشهی بود رعیت شکن — وز سر حجت شده حجاج فن
رفت یکی پیش ملک صبحگاه — راز گشاینده تر از مهر و ماه
گفت فلان پیر ترا در نهفت — خیره کش و ظالم و خونریز گفت
شد ملک از گفتن او خشمناک — گفت هم اکنون کنم او را هلاک
نطع بیفکند و برآورد تیغ — دیو ز دیو انگیش میگریخت
پیر وضو ساخت کفن برگرفت — پیش ملک رفت و سخن در گرفت
دست بهم سود و شه تیره رای — وز سر کین دید سوی پشت پای
گفت شنیدم که سخن رانده — کینه کش و خیره کشم خوانده
آگهی از ملک سلیمانیم — دیو ستمکار چرا خوانیم
پیر بدو گفت نه من خفته ام — زانچه تو گفتی بترت گفته ام

دلیل و برهان   نام مردی ظالم که در زمان عبدالملک بود   آفتاب   پنهانی   سخت   سفرهٔ چرمین

پیر و جوان پر خطر از کار تو — شهر و ده آزرده ز پیکار تو

من که چنین عیب شمار توام — در بد و نیک آینه دار توام

آینه چون نقش تو بنمود راست — خود شکن آینه شکستن خطاست

پیر چو بر راستی اقرار کرد — راستی پیر بد و کار کرد

از سر بیداد گری گشت باز — پادشهی گشت رعیت نواز

چون بسخن راستی آری بجای — ناصر گفتار تو باشد خدای

(نصایح افلاطون بارسطو) (نظامی)

معبود خویش را بشناس و حق او نگاه دار و همیشه با تعلیم و تعلّم[1] باش اهل علم را بکثرت علم امتحان[2] مکن بلکه اعتبار حال ایشان بتجنّب[3] از شر و فساد کن و از خدای تعالی چیزی مخواه که نفع آن از تو منقطع بود و متیقّن باش که همه مواهب[4] از او است و از او نعمتهای باقی و فوایدی که از تو مفارقت نتواند کرد التماس کن. بر آسایش و خواب اقدام مکن مگر بعد از آنکه محاسبهٔ[5] نفس خود در سه چیز بتقدیم رسانیده باشی اوّل ــ آنکه تأمّل کنی در آن روز هیچ خطا از تو واقع شده است یا نه. دوّم آنکه تأمّل کنی که هیچ چیز اکتساب کرده یا نه. سوّم آنکه فکر کنی که هیچ عمل بتقصیر فوت کرده یا نه

۱ــ آموختن ۲ــ امتحان و نظر در کسی یا چیزی ۳ــ دوری ۴ــ بخششها ۵ــ حساب خود بستن

و یاد کن که چه بوده در اصل و چه خواهی شد بعد از مرگ . و هیچکس را ایذا مکن که کارهای
عالم در معرض تغییر و زوال است . بدبخت آنکس بود که از تذکر عاقبت غافل بود
و از زلت[1] باز نایستد . تکبر مایهٔ خود مساز و در فعل خیر با مستحقان انتظار سوال مدار
بلکه پیش از التماس افتتاح[2] کن . خساست[3] مردم از بسیاری سخن بفایده دان
و بدان کسی که در شر غیر خود اندیشه کند نفس او قبول شر کرده باشد و مذهب او
بر شر مشتمل شده . بارها اندیشه کن پس در قول آر پس در فعل آر که احوال گردان[4] است
و دوستدار همه کس باش و زود خشم مباش که غضب عادت تو گردد . هر که امروز
محتاج تو بود از ازالهٔ حاجت او بفردا مفکن که تو چه دانی که فردا چه حادث شود
کسی را که بچیزی گرفتار بود معاونت کن مگر آنکس را که بعمل بد خود گرفتار باشد .
تا سخن متخاصمان[5] مفهوم تو نگردد بحکم ایشان مبادرت منما . حکیم بقول تنها مباش بلکه
بقول و عمل باش که حکمت قولی در اینجهان بماند و حکمت عملی در آنجهان رسد و آنجا بماند
و اگر در نیکوکاری رنجی بری رنج نماند و فعل نیک بماند و اگر از بدی لذتی یابی
لذت نماند و فعل بد بماند . از آن روز یاد کن که ترا آواز دهند و تو از آلت
استماع و نطق محروم باشی نشنوی و نگوئی و نه یاد توانی کرد و یقین دان که متوجه

---

[1] خطا و لغزش [2] شروع و آغاز کردن [3] پستی [4] تغییر کننده و گردنده [5] دشمن و مدعی

بمکانی شده که آنجا نه دوست را شناسی نه دشمن را پس اینجا کسی را بنقصان منسوب مگردان بدانکه از عطاهای خدا هیچ چیز بهتر از حکمت نبود حکیم کسی بود که فکر و قول متساوی و متشابه بود. مکافات کن به نیکی و درگذر از بدی (خواجه نصیرالدین طوسی)

(پادشاه و درویش)

درویشی مجرد[1] و بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی بر او بگذشت درویش از آنجا که فراغ[2] ملک قناعت است بدو التفاتی نکرد سلطان از آنجا که شوکت سلطنت است برنجید و بهم برآمد و گفت این طایفهٔ خرقه پوشان بر مثال بهائمند[3] که اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزد درویش آمد و گفت ای جوانمرد پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی جواب داد که سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی دار که تمنای نعمت از تو دارد. و دیگر بدان که ملوک از بهر پاس رعیتند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

(قطعه)

پادشه پاسبان درویش است   گرچه نعمت بفر[4] دولت اوست

گوسفند از برای چوپان نیست   بلکه چوپان برای خدمت اوست

۱- برهنه و تنها ۲- آسودگی ۳ - چارپایان ۴ - شأن و شوکت و پرتو

(قطعه)

یکی امروز کامران بینی — دیگری را دل از مجاهده[1] ریش
فرق شاهی و بندگی برخاست — چون قضای نوشته آید پیش
گر کسی خاک مرده باز کند — نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار[2] آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن میخواهم که دیگر باره زحمت من ندهی. گفت مرا پندی ده. گفت

(بیت)

دریاب کنون که نعمتت هست بدست — کاین نعمت و ملک میرود دست بدست

(سعدی)

(سقراط)

(۱) بود سقراط[3] را خُمی مسکن — بودش آن خُم بجای پیراهن
روزی از اتفاق سرما یافت — از سوی خُم ببوی دشت شتافت
پادشاه زمان بر او بگذشت — دیدش او را چنان برهنه بدشت
شد بر او فراز و گفت ای تن — گر بخواهی سه حاجه ز من
هر سه حالی روا کنم تو بخواه — که منم در زمانه شاهنشاه

۱ـ رنج بردن ۲ـ محکم و درست ۳ـ نام حکیم یونانی شاگرد افلاطون است

(۱) این حکایت متعلق به دیوجانس حکیم و اسکندر است نه سقراط معلوم نیست سنائی از روی چه مأخذ نسبت بسقراط داده

گفت سقراط حاجت اول | علّم هست بک بک بخلل[1]
گُنهم محو کن بیا مُرزم[2] | کز گرانی چو کوهِ اَلبُرزم
گفت ویحک[3] خدای بتواند | مُزد بد هد گناه بستاند
گفت برگوی حاجت دومین | که منم پادشاه روی زمین
گفت پیرم مرا جوان گردان | عجز و ضعف از نهادمن بستان
گفت کاین از خدای باید خواست | از منی خواستن نیاید راست
زود پیش آر حاجت سومین | از من این آرزو مخواه چنین
گفت برتر شو از بر خورشید | که زطب خیره[4] یار نارد بید
حاجت از کردگار خواهم من | وز تو حالی بدو پناهم من
تو چو من عاجزی و مجبوری | وز بزرگی و برتری دوری
برتری مر خدا ایرا زیباست | که بملکت همیشه بیهتیاست

(سنائی)

(حکایت)

ملک زوزن[5] را خواجه بود کریم النّفس[6] نیکمحضر که همه کس را در مواجهه[7] حرمت

۱- سست و خراب ۲- وای بر تو ۳- خرما ۴- بیهوده وعبث ۵- نام شهری از خراسان مابین هرات و نیشابور ۶- کسی که غائب را بنیکی یاد کند ۷- روبرو

کردی و در غیبت نکوئی گفتی اتفاقاً حرکتی از او صادر شد که در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد سرہنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر مرتهن لاجرم در مدت تنکیل با او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی

(قطعه)

صلح با دشمن خود کن اگرت روزی
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن

سخن آخر بدهان میگذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

تا آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد و بحبه بقیتی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک آن نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگواری راندانستند و بعزتی نمودند برما گران آمد اگر خاطر عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفات کند در رعایت طبعش سعی هرچه تمامتر کرده شود و اعیان مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حروف را منتظر خواجه بر آن وقوف یافت از خطر اندیشید و در حال جوابی نوشت که گمر بر ملا افتد فتنه نباشد و روان کرد یکی از متعلقان بر این حال واقف شد ملک را اعلام کرد که فلان را که محبوس کرده اند با ملوک نواحی مراسله

۱- جریمه کردن و تاوان و جرم ستدن ۲- اقرار کننده ۳- در گرو ۴- عذاب و شکنجه کردن ۵- حاصل ۶- خداوند او را به نیکوئی خلاصی و رهائی بخشد ۷- توجه و اعتنا ۸- محتاج ۹- ملأیعنی کرده و بر ملا یعنی آشکارا

دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود گفت تا قاصد را بگرفتند و رساله را بخواندند. نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت بنده است و تشریف[1] قبولی که فرموده اند بنده را امکان اجابت آن نیست زیرا که پرورده نعمت این خاندانست و باندک مایه تغیّر خاطری با ولی‌نعمت خود بیوفائی نتوان کردن

(بیت)

آنرا که بجای[2] تست هردم کرمی | عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی وی پسند افتاد خلعت و نعمت داد و عذر خواست که خطا کردم و ترا آزردم. گفت ای خداوند بنده درین حالت مر شما را خطائی نمی بینم بلکه تقدیر حق عزّ اسمه چنین بود که مر این بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت بر این بنده داری و ایادی[4] منّت

(مثنوی)

گر گزندت رسد ز خلق مرنج | که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خدا دان خلاف دشمن و دوست | که دل هر دو در تصرّف اوست

گرچه تیر از کمان همی گذرد | از کماندار بیند اهل خرد

(سعدی)

۱- تشریف بزرگ داشتن ۲- برآوردن ۳- درحق ۴- ناپسند و آزار و صدمه ۵- احسان

(رفیق امین)

آورده اند که در ایام پیشین مردی برفیق خود دویست اشرفی وام داد مدتها بر آن بگذشت تا روزی مرد را ضرورتی پیش آمد و بزر محتاج گردید نزد رفیق شتافت و زر طلبید رفیق که در آن طمع کرده بود بکلی انکار نمود که من از تو چیزی بوام نگرفته ام مرد چندانکه مهربانی و نرمی کرد که زنهار[1] دوستی دیرین در پیش خاطر آر و طریق ناجوانمردی مسپار سودمند نیفتاد عاقبت کار بمنازعه و مرافعه کشید خصومت بقاضی بردند قاضی مردی بغایت امین و دانا و پیش بین بود چون دعوی مرد بشنید و انکار و امتناع[2] رفیق بدید روی بمرد نمود و گفت بر این امر گواه[3] و حجتی[4] داری گفت نه قاضی گفت در اینصورت ترا بروی حق سوگندی بیش نیست اگر خواهی ویرا سوگند دهم . مرد بسیار تضرع و زاری نمود و التماس کرد که برای این کار تدبیری اندیشد چه آنکه مال مردمان بخورد از سوگند دروغ خوردن باکی ندارد . قاضی چون تضرع و زاری وی بدید بفراست دریافت که حق با اوست پرسید در آنوقت که زر بوی تسلیم کردی در کجا نشسته بودی گفت در فلان موضع زیر درختی . قاضی گفت در صورتیکه در زیر درخت زر بوی دادی چرا گفتی شاهدی ندارم . آنگاه روی برفیق امین کرده تصدیق خواست . رفیق

۱- البته - آگاه باش ۲- باز ایستادن —— سرپیچی کردن ۳- شاهد ۴- برهان

گفت من هرگز چیزی بوام نگرفته ام و درخت و موضع آنرا ندیده ام. قاضی مرد را گفت هیچ دل را مشغول مدار و اندیشه بخاطر راه مده و زود برخیز و زیر آن درخت شو و دو رکعت نماز حاجت بگذار و درخت را مخاطب ساخته بگو قاضی ترا میطلبد بیا و گواهی که نزد تو است بیان نما. رفیق از شنیدن این معنی تبسمی کرد قاضی این بدید و دستور داشت مرد شتابان بجانب درخت روان گردید. قاضی بکارهای دیگر پرداخت چون مدتی بگذشت قاضی بجانب وی التفات کرده پرسید آیا خصم تو بموضع درخت رسیده است؟ این گفت هنوز نرسیده قاضی هیچ نگفت و همچنان بکار و احکام خویش پرداخت. باری مرد چون نزدیک درخت رسید و فرمان قاضی رسانید از درخت جوابی نشنید مدتی در آنجا توقف نمود و حکم قاضی را چند بار تکرار نمود صدائی از درخت مسموع نیفتاد نومید بخدمت قاضی برگشت و واقعه باز گفت قاضی گفت درخت در غیبت تو نزد من آمد و گواهی چنانکه باید بداد. این از این معنی بغایت خشمگین گردیده گفت تا من اینجا نشسته ام درختی بشهادت نیامد. این چه سخن خلاف و گفتار ناصواب است که میگوئی. قاضی گفت راست میگوئی درخت نزد من برای گواهی نیامد ولی اگر تو در زیر درخت زر نگرفته بودی و موضع آنرا ندیده بودی از کجا دانستی که رفیق تو بدان موضع نرسیده است. این خود دلیلی محکم و برهانی متقن است بر کذب گفتار تو و صدق سخن خصم. این چندانکه عذر آورد و بر بیگناهی خویش اقامهٔ حجت نمود مؤثر نیفتاد و خواهی

نخواهی زر از وی بگرفتند و بخداوند زر تسلیم کردند (مؤلف)

(عمر بن عبد العزیز)

گویند عمر[1] بن عبد العزیز شبی در هنگام جهانداری ایّام کامکاری خود بشغل کتابت مشغول بود و چون پارهٔ از شب بگذشت روغن در چراغ نماند مهمانی در خدمت اشتغال داشت اجازت خواست که روغن چراغ پیدا کرده بیاورد مرخّص نکرد و گفت خدمت فرمودن مهمان از حسن ادب دور است و خدمت شما مرا فرض و ضرور گفت پس مرا بگذار تا یکی از کنیزکان آرا از کنم و این خدمت او فرمایم گفت بواسطهٔ اینقدر خدمت نباید راحت کسی را نمیتوان انداخت و برای اینقدر مهم راحت خواب بر زیر دست منغّص نمیتوان ساخت پس در عقب سخن خود بحرم رفته روغن آورده در چراغ کرد و گفت:

قُمْتُ وَاَنَا عُمَرُ بْنُ عَبْدِ الْعَزِیْز وَقَعَدْتُ وَاَنَا عُمَرُ بْنُ عَبْدِ الْعَزِیْز.

برخاستم عمر بن عبد العزیز بودم و نشستم باز همانم (میر قاری)

(راستی)

روزی بقهستان[2] عیّاران نشسته بودند مردی از در درآمد و سلام کرد و گفت من رسولم از نزدیک عیّاران مرو شما را اسلام میکنند و میگویند سه مسئله را بشنوید اگر جواب دهید

۱- نام هشتمین خلیفهٔ بنی امیه جلوس ۹۹ وفات ۱۰۱ ہجری ۲- نام ولایتی از خراسان و معرب کوهستان

ما راضی شویم بکهتری و اگر جواب صواب ندهید اقرار کنید بمهتری. گفتند بگوی گفت بگویید جوانمردی چیست و میان جوانمردی و ناجوانمردی فرق چیست و اگر عیاری بر رهگذاری نشسته باشد مردی بروی بگذرد و زمانی دیگر مردی با شمشیر از پس وی همی آید بقصد کشتن آن مرد و از آن عیار پرسد که فلان کس اندر گذشت او را چه جواب باید داد اگر گوید گذشت غمز کرده باشد و اگر گوید نگذشت دروغ گفته باشد و این هر دو در عیاری پیشگی نیست. عیاران قهستان چون مسئله ها شنیدند یکدیگر بنگریدند. مردی در آن میان بود نام وی فضل الله همدانی گفت من جواب دهم گفت بگوی. گفت اول جوانمردی آن که هرچه گوئی بکنی و میان جوانمردی و ناجوانمردی صبر است و جواب آن عیار آن بود که از آنجا که نشسته بود یک قدم آنسوتر نشیند و گوید که تا من اینجا نشسته ام از اینجا کسی نگذشت تا راست گفته باشد (قابوسنامه)

(نصایح اردشیر)

کنون از خردمندی اردشیر | زمن بشنو و یک بیک یاد گیر
بکوشید و آئین نیکو نهاد | بگسترد بر هر سوئی مهر و داد
بدرگاه چون گشت لشکر فزون | فرستاد بر هر سوئی رهنمون

۱- سخن چینی ۲- زد و بش ۳- راهنما و دلیل

که تا هر کسی را که دارد پسر — نماند که بالا کند بی هنر
سواری بیاموزد و رسم جنگ — بگرز و کمان و به تیر خدنگ
چو کودک ز کوشش به نیرو شدی — بهر جستنی در بی آهو شدی
ز کشور بدرگاه شاه آمدی — بدان نامور بارگاه آمدی
از ایشان کسی کو بدی رای زن — برافراختی سرش از انجمن
بلشکر بیاراست گیتی همه — شبان گشت و پرخاشجویان رمه
بدیوانش کار آگهان داشتی — به بیدانشان کار نگذاشتی
کسی را که کمتر بدی خط و ویر — نرفتی بدرگاه شاه و وزیر
سوی کارداران شدندی بکار — قلمزن بماندی بر شهریار
ستاینده بد شهریار اردشیر — چو دیدی بدرگاه مردی دبیر
نویسنده گفتی که گنج آگند — هم از رای او رنج بپراکند
بدو باشد آباد شهر و سپاه — هم آن زیر دستان فریادخواه
دبیران چو پیوند جان منند — همه پادشا بر نهان منند

۱- قد و قامت ۲- با قوت ۳- عیب ۴- مجمع ۵- جنگجویان
۶- گلهٔ گوسفند وغیره ۷- بافهم و دانا ۸- هنر ۹- نویسنده ۱۰- پرکند

چو رفتی سوی کشوری کاردار | بدو شاه گفتی درم خوار دار

نباید که مردم فروشی بگنج | که بر کس نماند سرای سپنج[۱]

همه راستی جوی و فرزانگی[۲] | ز تو دور باد آز[۳] و دیوانگی

ز پیوند و خویشان مبر هیچکس | سپاه آنکه من دادمت یار بس

درم بخش هر ماه درویش را | مده چیز مرد بد اندیش را

اگر کشور آباد داری بداد | بمانی تو آباد و از داد شاد

وگر هیچ درویش خسبد به بیم | همه جان فروشی بزرّ و بسیم

(فردوسی)

(ابوریحان)

ابوریحان بیرونی از اعاظم حکماء و علماء و از افاضل ریاضی‌دانان ایرانست نام این استاد بزرگوار محمّد و نام پدرش احمد است و چون از اهل بیرون خوارزم بود از اینرو به (بیرونی) مشهور گردیده. ابوریحان اوایل عمر خویش را در خوارزم در کنف[۴] حمایت مأمونیان[۵] بسر برد و آنگاه بگرگان بخدمت شمس المعالی قابوس بن وشمگیر که پادشاهی هنرمند و هنرپرور بود رسید و مدّتی در دربار وی اقامت گزید.

۱- گذری و ناپایدار یعنی خانهٔ سه روزه و پنجروزه ۲- حکمت و دانش ۳- طمع و حرص ۴- پناه ۵- ملوک مأمونیه و خوارزمشاهیان والیان خوارزم و در ابتدا باجگذار سامانیان بودند و در فترت ما بین سامانیه و غزنویه از سنهٔ ۳۸۴ الی ۳۹۰ هجری مستقل گردیدند

وکتاب (آثار الباقیه) را بسال ۳۹۰ هجری بنام این پادشاه تألیف کرد ابوریحان پس از مدتی توقف مجدداً بخوارزم وطن خود مراجعت کرد و در دربار ابوالعباس مأمون بن مأمون بن محمد خوارزمشاه تقرب تمام حاصل نمود وازخواص مقربان وی بود ابوالعباس خوارزمشاه پادشاهی دانشمند و دانش پرور بود و بسیاری از اکابر فضلا و علماء در خدمت وی با نهایت احترام و آسایش میزیستند.

این پادشاه داماد سبکتگین پدر سلطان محمود غزنوی بود وقتی سلطان محمود بوی بدگمان گردید رسولی نزد وی فرستاد که خطبه بنام وی کنند ابوالعباس پذیرفت و بعد از مراجعت رسول امراء و اعیان خوارزم بروی بشوریدند و بسال ۴۰۷ هجری بقتلش رسانیدند و برادرزاده ٔ ویرا بسلطنت برداشتند. سلطان محمود غزنوی بهانه ٔ خونخواهی وی لشکر بخوارزم کشید و سلطنت خوارزم را منقرض نمود و آن کشور را ضمیمه ممالک خود ساخت و در هنگام مراجعت ابوریحان و جمعی دیگر از فضلا را با خود بغزنین برد بسال (۴۰۸)

ابوریحان در دربار محمودی روزگار میگذاشت و تقرب تمام داشت سلطان در غالب امور و اوقات با او مشورت میکرد و در سفرها ویرا با خود میبرد و در غالب غزوات سلطان در هندوستان همراه بود.

استاد فرزانه و نابغهٔ قرن پنجم هجری از مسافرت هندوستان استفاده‌های بزرگ حاصل نموده و در مدت اقامت با بسیاری از علما و حکمای آن مملکت معاشرت کرده از ایشان نکات و تحقیقات علمی بسیاری آموخته و فوائد و اطلاعات فراوان اندوخته و کتابی نفیس در این باب تألیف کرده است. ابوریحان علاوه بر زبان فارسی و عربی و سانسکریت بزبان عبرانی و سریانی نیز آشنا بوده و بسیاری از معلومات هیئتی و جغرافیائی و ریاضی خود را از کتب مؤلفهٔ آن دو زبان اخذ و اقتباس نموده.

(مدت زندگانی و تألیفات ابوریحان بیرونی)

ابوریحان علاوه بر مطالعهٔ کتب غالباً از افواه رجال و دانشمندان اطلاعات مفیده کسب کرده و با علما و حکما و رؤسای ادیان مختلفه معاشرت کرده و فوائد علمی وغیره اندوخته و هرگاه کوشش ابوریحان بر تخلید این آثار نبود البته بکلی از میان رفته بود.

ابوریحان بسیار ایرانی وطن دوست و در عشق بهرچه و هرکه با ایران متعلق بود بی اختیار میبود. تولد این استاد عالیمقدار در سوم ذی الحجه ۳۶۲ در خوارزم و وفاتش در دوم رجب ۴۴۰ هجری در غزنین و مدت زندگانیش در این جهان هفتاد و هفت سال است.

تالیفات ابوریحان بدو زبان فارسی و عربی است و مهمترین آنها از این قرار است :

۱ـ کتاب آثار الباقیه عن القرون الخالیه که در آن کتاب ابوریحان معلومات نجومی و تاریخی و جغرافیائی و ریاضی عصر خود را جمع کرده و اعیاد و ایام امم را بتحقیق و تفصیل در آن کتاب ذکر نموده است و برای تسطیح زمین و کلیهٔ نقشهای جغرافیائی طرق جدیدی اختراع کرده و راههای تازه بیان نموده .

۲ـ کتاب تحقیق ما للهند من مقوله مقبوله فی العقل او مرذوله که از کتب نفیسهٔ گرانبهاست که نظیر آن در زبان عربی نادر است . کتاب مزبور در سال ۱۸۸۷ میلادی با ترجمهٔ انگلیسی آن در لندن بطبع رسید .

۳ـ کتاب التفهیم لأوائل صناعة التنجیم در مقدمات هیئت و هندسه و نجوم بطریق سؤال و جواب .

۴ـ قانون مسعودی در هیئت و نجوم که بنام سلطان مسعود غزنوی تألیف کرده کتب مزبور جمله بزبان عربی است . و از تألیفات فارسی وی یکی کتاب التفهیم که همان کتاب عربی است که ابوریحان بفارسی نیز نگاشته بدون اینکه هیچیک از دو نسخهٔ فارسی و عربی از یکدیگر ترجمه شده باشد . و دیگر کتاب مبادی العلوم که در تعاریف و حدود علوم است .

کتاب مزبور بعربی ترجمه شده است و ترجمهٔ آن در خزانهٔ الکتب پاریس موجود میباشد

دیگر از تألیفات وی کتاب مشاهیر خوارزم که جمیع اخبار و آثار راجع بخوارزم مخصوصاً وقایع عصر خویش و جنگها و حوادثی را که خود شاهد و ناظر بوده جمع کرده است. گویند هرگز دستش بیقلم و چشمش بی نظر و دلش بیفکر نبوده . سالی دو روز طعام و لباس و مایحتاج خویش را مهیا میکرد که حوائج زندگانی ویرا از کار باز ندارد

از کلمات اوست : اخلاق علماست که سنت را زنده دارد و بدعت را موجب گردد . از برای هر روز آنچه لایق و مناسب آنست موجود است و برای فردا آنچه موافق آنست پیدا و مهیا گردد (مؤلف)

(اعرابی و ملکشاه)

حکایتی است بفضل¹ استماع فرمایند — بشرط آنکه نگیرند از این سخن آزار

بروزگار ملکشه² عرابئی حج رو — مگر بیار گهش رفت از قضا که بار

سؤال کرد که امسال عزم حج دارم — مرا اگر بدهد پادشاه صد دینار

چو حلقه در کعبه بگیرم از سر صدق — برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار

چو پادشه بشنید این سخن بخازن³ گفت — که آنچه خواست عرابی برو دو چندان آر

برفت خازن و آورد و پیش شه بنهاد — بلطف گفت شه او را که سیدی بردار

۱- از روی لطف و رحمت ۲- یکی از پادشاهان بزرگ سلاجقه پسر الب ارسلان ۳- خزانه دار

سپاس دار و بدان کاین[۱] دیت دنیا | صد نشاید و ترا وگرای وی پای افزار
صد دگر بخموش نه بید هم رشوت | نه بهر من نه برای خدای را زنهار
که چون بکعبه رسی هیچ یاد من نکنی | که از و کیسل مزوّر تباه گردد کار

(انوری)

(عادات جهال)

وقتی حکیمی در مجلس خواص خود گفت شش چیز است که از عادات جهال است و جز
در احمقان موجود نشود. اوّل آنکه باندک چیزی در خشم شوند. دوّم سخنی گویند که در آن
منفعتی نباشد سوّم عطای دهند و نه سزای خود دهند. چهارم ستر خود نگاه ندارند
پنجم هر نا آزموده را امین دانند ششم دوست را از دشمن نشناسند آنکه گفت
سزاوار تر بعقوبت آن باشد که قادر باشد بر عقوبت بدان نکند. و بخرد تر مردمان آنکه
برکسی بیداد کند که از او فروتر باشد. واگر عاقل در این کلمات بنظر تامّل
نگرد هر یک از این کلمه قانون حکمتی و مستفاد سعادتی است (عوفی)

(حکایت)

ابو علی نافذ حکایت کرد که در ایام مقتدر[۲] ببدنیه منصور[۳] زندانیان من بردمی بجواب
ایشان قیام نمودمی، مردی را دیدم غلّی در گردن و خشتی آهنی بمقدار شصت من بر پشت

۱- کفش ۲- هجدهمین خلیفهٔ عباسی جلوس بسال ۲۹۵ وفات بسال ۳۲۰) ۳- شهریست در عراق عرب بازنبار منصور دوانقی

از حال او پرسیدم که موجب این محنت چیست و ترا در این بلیت ساعی[1] کیست گفت والله مظلومم و از جمله رجات و لذات محرومم و بجز تقدیر این بلا را موجبی نمیدانم و بجز شقاوت خود این مشقت را سببی نمیشناسم . گفتم واقعه و علت حادثه را بیان کن گفت شبی از شبها از ضیافت دوستی از دوستان خود باز گشتم تا ببازار یحیی در آمدم و شب بیگاه بود و من نمیدانستم چون بشارع عام رسیدم مشاعل و شموع دیدم و جماعت عسس و اهل حرس[2] را مشاهده کردم که میآمدند ندانستم که چکنم و بکجا گریزم نگاه کردم در آن نزدیکی نی بستی دیدم قدری شوریده کردم چنانکه در آنجا توان رفت و در آن رفتم و آن شوریدگی را آنقدر که ممکن بود و در آن وقت میگنجید راست کردم و در آن دکان بایستادم که چون ایشان بگذرند بیرون آیم چون آن جماعت برسیدند و آن نی بست را شوریده یافتند گفتند بنگرید تا سبب آن چیست جمعی از پیادگان در آن نی بست آمدند و روشنائی در آوردند از آن روشنائی عالم بر من تاریک شد کشته[3] دیدم در آنجا افتاده و کاردی بر سینه اش نهاده و چون آن پیادگان مرا بدیدند در آن زاویه ایستاده و کشته بر آن صفت آنجا افتاده شک نکردند که قاتل آن مقتول و مباشر آن فضول منم مرا بگرفتند و حبس کردند و روز دیگر

---

۱ - سخن چین و سعایت کننده ۲ - نگهبانان و پاسبانان شب - پلیس ۳ - کشته

مرا پیش امیر شهر بردند و از آن حال پرسیدند و بانواع تعذیب معذب و باصناف عقوبت معاقب[1] گردانیدند و من سخنان بر انکار اصرار مینمودم و ایشان گمان میبردند که از تجلد[2] است که مینمایم و در ایذاء و ضرب میافزودند و اهل‌بیت و خویشان من جمع شده و اهل صلاح بلد بر عفت من گواه آوردند و بسیار بکوشیدند تا مرا از قتل معاف داشتند و بر این صورت که می‌بینی محبوس و مغلول گردانیدند و تا امروز شانزده سال است که با این غل و بندم و در این محنت خرسندید و اشعاری چند بدین مضمون برخواند

(قطعه)

بارنج گرفتم انس و با غم   در ساختم و صبور گشتم
واثق شده ام بفضل ایزد   از خلق جهان نفور گشتم

مرا بر وی رحمت آمد و آن محنت او را عظیم شمردم و از شدت آنحالت متحیر گشتم و او اثر آن حزن در بشرهٔ من مشاهده کرد و گفت چه بوده است ترا که واقعهٔ ما آتهیمه کدورت از لطف خدا و ند نومید نیستم که ساعت تا ساعت فرج آورد و شدت ببرد هنوز آن سخن تمام از دهن او بیرون نیامده بود که شغله[3] شنودم و غوغائیان[4] بدر زندان آمدند و در زندان بشکستند و محبوسان را خلاص دادند و آنمرد

۱- شکنجه و عذاب کرده شده ۲- تحمل و صبر کردن ۳- فریاد و آشوب ۴- شورشیان

نیز از آن زندان خلاصی یافت (از کتاب فرج بعد از شدت)

(زغن حریص)

آورده اند که زغنی[1] بود چند روز بگذشت تا از مور و ملخ و هوام و حشرات[2] که طعمهٔ او بود هیچ نیافت که بدان سد جوعی کردی و لوعت نایرهٔ[3] گرسنگی را تسکین دادی یکروز بطلب روزی برخاست و بکنار جویباری چون متصیدی بترصد نشست تا از شبکهٔ[5] اتفاق شکاری در افکند ناگاه ماهی در پیش او بگذشت زغن بجست و او را بگرفت که فرو برد ماهی گفت ما العصفور[6] و دسمه و البرغوث و دمه ترا از خوردن من چه سیری بود و لیکن اگر بجان امان دهی هر روز ده ماهی شیم[8] از سیم ده دهی[9] و برف دی[10] بهی سپیدتر و پاکیزه تر درهمین جایگاه و ممر بگذرانم تا یکایک میگیری و بمراد دل بکار میبری و اگر واثق نمیشوی و بقول مجرّد[11] مرا مصدق نمیداری مرا سوگندی مغلظه[12] ده که آنچه گفتم در عمل آرم . گفت بگو بخدا . منقار از هم باز رفتن و ماهی چون لقمهٔ تنگ روزیان در آب افتادن یکی بود .

چرخ از دهنم نواله بر خاک افکند — دولت قدحم پیش لب آورد و بریخت

---

[1] نوعی از زاغ [2] حشرات از قبیل مار و مور و عقرب و سوسمار و هر خزنده و گزنده مانند اینها [3] تیزی [4] آتش [5] دام [6] گنجشک [7] چربی آن و کیک و خون آن [8] نوعی ماهی کوچک که بر پشت نقطه های سفید دارد [9] خالص [10] ماه اول زمستان [11] صرف و تنها [12] قسم سخت

(انهدام شهر سن پیر)

شهر سن پیر در کنار دریا واقع و فاصلهٔ آن تا کوه آتشفشان (پله) تقریباً دو فرسخ بود و در سال ۱۹۰۲ میلادی قریب پنجاه سال بود که کوه مزبور خاموش و از آن آتشفشانی دیده نشده بود در شب سیم و چهارم ماه مه بعضی زمین لرزه‌ها اتفاق افتاد و فوراً آن از خاک و خاکستر مانند باران ریز و تند تمام صحرا و مزارع را فرو پوشید و بعد از آن سکونت و آرامی کامل برقرار گردید مردم شهر چنان پنداشتند که فوران مزبور از امور عادی است که گاهگاه کوههای آتشفشان دارند لهذا چندان توجهی بدان ننمودند و اهمیتی ندادند.

در روز پنجم ماه مه خبر دادند که در قسمت شمال شهر مکانی بواسطهٔ زلزله خراب گردید و یکصد و پنجاه نفر در این واقعه هلاک شدند. روز ششم تلگرافات از وقوع بعضی زلزله‌ها در جزایر مجاور اطلاع میداد. کوه آتشفشان پیوسته رعد آسا صدا میکرد و گاهگاهی دود شن میگردید. شب هفتم و هشتم بدون حادثه و خطر بسر آمد. روز هشتم در اوایل صبح طوفان بخار قابل اشتعالی تمام شهر را فرو گرفت و در یک طرفة العین شهر زیبا و باصفای (سن پیر) بتل خاکستری مبدل شد و ساکنین شهر که عدهٔ آنها بالغ بر سی هزار

۱ــ شهر سن پیر در یکی از جزایر متعلق بامریکا واقع است

نفر بودند تلف شدند در کاوشهائیکه بعدها بعمل آمد اغلب آن بیچارگان با نشان
سیاه و ضخیم و آویخته و فرو هشته بود و بعضی دیگر که بحال طبیعی مانده و لباسهای
ایشان تغییر نکرده بود در همان دقیقه اوّل جان داده بودند. در موقع حدوث
این واقعه خطوط تلفون و تلگراف قطع گردید و آب دریا خود بمسافت طولی بعقب کشید
و با امواج مهیب و سهمگینی بازگردید ابرها هوا را تاریک کرد و مدّت هشت ساعت بارانی
از خاک و خاکستر باریدن گرفت کشتیها که در ساحل بودند جمله مشتعل گردیدند یکی از
صاحبمنصبان کشتی هنگامیکه ورود بخار را بدید فوراً خویشتن را باب انداخت و پس از
مدّتی که سر از زیر آب برآورد شهر را خراب و کشتیها را بحال اشتعال دید شخصی که
روز نهم بساعت شش و نیم صبح بدان محل آمد شهر را بالکلّی خراب و مشتعل دید فقط
یکی از برجهای کلیسا بجا و برپا مانده بود زمین تا چشم کار میکرد در زیر خاکستر مستور
و هوا سنگین و خفه کننده بود و بوی گوگرد میداد هنوز از کوه آتشفشان سعیر سوزان فوران
میکرد و چون داخل دریا میشد چنان بنظر میآمد که آب را بخار مبدل میکرد (مؤلف)

(قحط سال در دمشق)

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید[1] سرچشمه های قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر برشدی دودی از روزنی
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ[2] — ملخ بوستان خورد و مردم ملخ
در آنحال پیش آمدم دوستی — کزو مانده بر استخوان پوستی
اگرچه بمکنت قوی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی — چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بتندید بر من که عقلت کجاست — چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید — مشقت بحد نهایت رسید
بدو گفتم آخر ترا باک نیست — کشد زهر جائیکه تریاک[3] نیست
نگه کرد رنجیده بر من فقیه — نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ارچه بر ساحل است ای رفیق — نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی زرد — غم بینوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش[4] — نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
منغص[5] بود عیش آن تندرست — که باشد بپهلوی بیمار سست

۱- خشکید ۲- شاخ - شاخه ۳- بکسره دوای ضد و برطرف کننده زهر که معرب آن تریاق است ۴- زخم ۵- ناگوار و تیره

چو بینم که درویش مسکین نخورد   بکام اندرم لقمه زهر است و درد

(سعدی)

(حکایت)

در عهد سلطان محمود زنی بود در ری پادشاه آن ولایت که او را سیده گفتندی عظیم دانا بود و کاردان و زیرک و زن فخرالدوله بود. چون فخرالدوله برحمت حق پیوست او را پسری بود مجدالدوله آن پسر بزرگ شد ولیکن نا خلف بود و پادشاهی را نمی شایست نام ملکی بروی بود و مادرش کار میراند و چون سلطان محمود شنید که پادشاهی عراق باسم زنی است نزدیک او فرستاد و گفت که باید سکه و خطبه بنام من کنی و اگر از آنچه گفتم بازگردی بالشکر جرار و حشم بسیار بدان دیار تازم و ملک و دولت را براندازم چون رسول برفت و پیغام بگذارد در جواب گفت که با سلطان بگوی که تا شوهرم فخرالدوله در حیات بود مرا این اندیشه بود که نباید که تو قصد دیار من کنی اما چون او برحمت ایزدی پیوست و ملک بمن رسید اندیشه بکلی از خاطر من برخاست که با خود اندیشه کردم که محمود پادشاه بزرگ است و زیرک و اینقدر داند که چنین پادشاهی را بجنگ زنی نباید رفت و کنون من محاربت ترا ساخته ام اگر از تو هزیمت شوم مرا هیچ عاری نبود اگر تو از من شکسته شوی عاری عظیم بود و مرا فخری

از پادشاهان آل بویه که مغلوب سلطان محمود گردید   بسیار   سپاهیان   چاکران و خدمتگاران

که خلق ترا ملامت کنند که از زنی منهزم شد این فصول بگوش سلطان محمود رسید بیش ذکر عراق نکرد و بدها و کفایت آن زن ملک مصون ماند (عوفی.)

(معن بن زائدہ)

شاعری بتوقع فایده بدر خانهٔ معن بن زائده آمد چند روز در آنجا بود و بار نیافت از باغبان وی التماس کرد که چون معن بباغ در آید و برکنار آب بنشیند مرا آگاه کن چون آنوقت برسید باغبان وی را آگاه ساخت این بیت را ـ

اَیَا جُودَ مَعنٍ نَاجِ مَعناً بِحَاجَتِی　　　فَمَا لِی اِلیٰ مَعنٍ سِوَاکَ شَفِیعُ

بر تخته پارهٔ بنوشت و بآب داد چون پیش معن برسید بفرمود تا آنرا بگرفتند چون آنرا بخواند شاعر را طلبید و دَه بدرهٔ زر بوی داد و آن چوب را در زیر بساط خود نهاد روز دوم آن چوب را از زیر بساط بیرون کرد و بخواند و شاعر را طلبید و صد هزار درم دیگر بوی داد و در روز سوم بهمین دستور عمل کرد شاعر بترسید که مبادا پشیمان شود و داده را بستاند بگریخت چون روز چهارم باز آن چوب بیرون کرد و شاعر را طلبید و نیافت فرمود که در ذمهٔ کرم من واجب بود که چندان وی را دهم که در خزینهٔ من یک دینار و درم نماند امّا دریغ وی را حوصلهٔ آن نبود.

ا ـ ای کرم و جود معن مرا بحاجت من آگاه کن که بجز تو مرا بسوی وی شفیع و واسطهٔ نیست

(قطعه)

کیست اهل کرم آنکس که چو سائل بدرش
آورد آنقدر امید که در دل گنجد
بگشاید کف احسان و ببخشد چندان
که نه در حوصلهٔ همت سائل گنجد

(جامی)

(مضرت شتابکاری)

آورده اند که جفتی کبوتر بودند و دانه فراهم میآوردند تا خانه پر کنند نر گفت اول تابستان است و در دشت علف بسیار است این دانه نگاه داریم تا در زمستان که در صحرا هیچ نماند آنگاه بدین روزگار گذرانیم ماده هم بر این اتفاق کرده بر آن قرار گرفت و دانه آنگاه که بنهادند نم داشت آوندی[1] پر شد چون تابستان در آمد گرمی هوا در آن اثر کرد دانه خشک شد آوند تهی نمود و نر غایب بود چون باز آمد دانه اندک دید گفت این دزد وجه قوت زمستان بود چرا خوردی ماده گفت نخوردم هرچند انکار کرد سودی نداشت و تصدیق نیافت و نر دوش تا سپری شد پس در فصل زمستان که بارانها متواتر شد دانه نم کشید آوند باز بعد ار اول رفت نر وقوف یافت که سبب نقصان چه بوده است جزع[2] کردن گرفت و مینالید و میگفت دشوار آنکه پشیمانی سودی نخواهد داشت و مردم عاقل باید که در نکایت[3] و نکال[4] تعجیل روا نبیند تا همچون آن

۱- ظرف ۲- بیتابی ۳- بکسر اول قهر و غلبه بر دشمن ۴- بفتح اول عذاب و شکنجه

کبوتر بسوزن مبتلا نگردد. فایده کیاست آنست که عواقب کارها دیده آید و در مصالح حال و مآل غفلت نورزد چه اگر کسی همه ادوات بزرگی فراهم آورد چون استعمال بوقت و محل دست ندهد از منافع آن بی بهره ماند.

چون بسوی راه دانی چیست علم آموختن   چون بجوئی عدل دانی چیست کیهان داشتن
جان باقی بی دم عیسی مریم یافتن   چوبدستی بی کف موسی عمران داشتن

(کلیله و دمنه)

(بهار)

روز عیش و طرب بستان است   روز بازار گل و ریحان است
توده خاک عبیر آمیز است   دامن باد عبیر افشان است
وز ملاقات صبا روی غدیر   راست چون آژده سوهان است
لاله بر شاخ زمرد گوئی   قدحی از شبه و مرجان است
تا کشیده است صبا خنجر بید   روی گلزار پر از پیکان است
فلک از هاله سپر ساخت مگر   با چمنستان بجدل پیمان است
میل اطفال نبات از پی قوت   سوی گردون بطبیعت زان است

۱- بفتح اول است ولی عموماً بکسر میخوانند ۲- آینده ۳- جهان ۴- تالاب آب باران و سیل که در بیابان در یکجا جمع شود ۵- خطوط سوهان ۶- نام سنگی سیاه و براق که در سبکی و نرمی مانند کهرباست ۷- از برای

که کنون ابر در دهد بر روز پیشان | هر که را نفس نباتی جان است
باز در پردهٔ الحان بلبل | مطرب بزمگه بستان است
کز پی تهنیت نوروزی | باغ را با د صبا مهمان است
ساعد شاخ ز مشاطهٔ طبع | غرقه اندر گهر الوان است
چهرهٔ باغ ز نقاش بهار | بسکه گوئی چو نگارستان است
ابر آبستن در یتیم گران | وز گرانیش گهر ارزان است

(مسافرت در نواحی قطب شمال) (انوری)

در سال هزار و هشتصد و هفتاد و نه میلادی سیاحی امریکائی موسوم (دلن) از باب بهرنگ باقیانوس منجمد شمالی داخل گردیده بجانب قطب شمال روان گردید ولی چون سفینهٔ وی در یخها محصور شد ناچار بفکر خلاص و نجات خود و همراهان خویش برآمد و پس از تحمل رنج فراوان و صدمات بی پایان که در هر قدم با مرگ دست بگریبان میگردیدند کشتی را رها کرده خویشتن را بسواحل سیبری رسانیدند و مقداری بجانب جنوب پیش رفتند مگر آذوقه بدست آرند و قوت لایموتی فراهم کنند ولی اجل ایشانرا مهلت نداد و جمله در سیبری از گرسنگی جان دادند

---

۱ - بازو ۲ - زن بزک کننده ۳ - رنگارنگ ۴ - خانه که بنقش و نگار آراسته باشد و آنرا نگارخانه نیز گویند - نقاشخانهٔ چین

وزندگانی خود را در راه اکتشافات نهادند. آری کسانیکه درصدد کشف حقایق و خدمت بمعارفند از خطر نترسند و از بذل مال و جان و هستی دریغ نکنند.
پنج سال بعد یعنی در سال ۱۸۸۴ قطعات کشتی (ژانت) را در سواحل گروئنلند یافتند و این مسئله خود موضوع تفتیش و تحقیق سیاحان و محققان گردید.
یکی از دانشمندان نروژی موسوم به (نانسن) چنین استنباط نمود که یخهای قطبی را جریانی منظم است و هر سال در موعدی معین از مشرق بمغرب حرکت میکند. دانشمند مزبور بر آن شد که در این باب تحقیقی بعمل آرد و بجانب قطب روان گردد سفینهٔ بغایت محکم که فشار یخها را در آن اثر و نفوذی نباشد فراهم نمود و در سنهٔ ۱۸۹۳ با دوازده نفر از همراهان و یاران خود بکشتی جدید نشست و آذوقهٔ فراوان که مدتی مدید کفاف معاش ایشان را بدهد با خود برداشت و کشتی را باختیار یخها گذاشت حرکات نامنتظم یخها مدتی کشتی را بهر طرف میبرد و هر لحظه امید نانسن را بیاس بدل مینمود و تصور میکرد که حدسش بخطا رفته و راهی بیهوده پیش گرفته وجریان یخ در قطب شمال وجود ندارد. ولی پس از چندی دریافت که کشتی منظماً بسوی مغرب و سواحل امریکا متوجه است. از اینرو نور امیدی بقلبش راه یافت و بدرک مطلوب امیدوار گردید. کشتی پیوسته بقطب نزدیکتر میگردید. تا در سنهٔ ۱۸۹۵ بصد فرسنگی قطب رسید. دانشمند نروژی دانست که کشتی

پیش ازین بجانب قطب پیش نخواهد رفت ریاست کشتی را بیکی از همراهان خود موسوم
به (اسوردورپ) بازگذاشت و خود بایکی از یاران و چند سورتمه و سگ برای
کشیدن و حمل آذوقه روان گردید و پس از چندی خود را بشصت فرسخی قطب یعنی ۸۶ درجه
عرض شمالی رسانید و تا آنزمان کسی تا این درجه بقطب نزدیک نگردیده بود .
دراین وقت مایحتاج و آذوقهٔ وی روی بتمام شدن نهاد و خرسان سفید سگان
او را بدریدند و سورتمه ها نقسریباً بیحاصل گردید . زمستان قطب نیز نزدیک شده بود
و هرگاه چند روز دیگر درنگ میکردند و پیش میرفتند در ظلمت چند ماهه فرو رفته راه خلاص
برای ایشان متعذر و مسدود میگردید پس باکمال تأسف بمراجعت پرداخت و چنانچه در اثنای
راه مسافری دیگر موسوم به (ژاکسون) را ملاقات نمیکرد از شدت سرما و گرسنگی هلاک
میشد و بستیاهان سابق ملحق میگردید . پس بهمراهی و پایمردی ژاکسون بجانب اروپا
روان گردید و در همان اوقات کشتی وی با همراهان بساحل کرونلند رسیدند
و حدس نانسن صائب و جریان قطبی ثابت گردید (مؤلف)

(نصیحت)

کسی که او نظر عقل در زمانه کند　　　چنان سزد که همه کار عاقلانه کند
هر آنچه خاطر موری از آن بیازارد　　　اگر خود آب حیاتست از آن کرانه کند

قناعت است و مروّت نشان آزادی — نخست خانهٔ دل وقف این دوگانه کند
بنیک و بد چو سر آید جهان همان بهتر — که زندگانی با طبع شادمانه کند
ز شکر در همه حال یاوری خواهد — بصبر در همه کار استعانه کند
زبان ز گفتن ناگفتنی نگهدارد — که شمع هستی خود بر سر زبانه کند

(لاادری)

(حجاج و اعرابی)

حجاج در شکارگاهی از لشکریان جدا افتاده بتلی بر آمد دید که اعرابی نشسته و شتران گرد او میچرند چون شتران حجاج را بدیدند برمیدند . اعرابی سر بالا کرد خشمناک و گفت کیست که ازین بیابان با جامه های درخشان بر آمد که لعنت خدای بروی باد . حجاج هیچ نگفت پیش آمد که السّلام علیک یا اعرابی . در جواب گفت لا علیک السّلام و لا رحمة الله و لا برکاته . از وی آب طلبید . گفت فرود آی و بذلّت و خواری آب بخور که من رفیق و نوکر تو نیستم حجاج فرود آمد و آب بخورد و پس گفت ای اعرابی بهترین مردمان کیست گفت رسول خدای صلّی الله علیه و آله و سلّم برغم[۱] تو گفت چه میگوئی در حق علی بن ابیطالب . گفت از کرم و بزرگواری نام وی در دهان نمیگنجد گفت چه میگوئی در حق عبدالملک[۲] مروان هیچ نگفت . گفت جواب من بگوی اعرابی گفت بدمردیست . گفت چرا ؟ گفت خطائی از وی در وجود آمده است که

۱- برخلاف میل تو ۲- پنجمین خلیفهٔ بنی امیه جلوس ۶۵ وفات ۸۶ هجری

مشرق و مغرب از آن پُر بر آمده است پرسید که کدام است گفت که این فاسق فاجر حجاج را بر مسلمانان گماشته است. حجاج هیچ نگفت ناگاه مرغی بپرید و آوازی داد اعرابی روی بحجاج کرد و گفت تو چه کسی ای مرد؟ گفت این چه سؤالی است که میکنی؟ گفت این مرغ مرا خبر داد که لشکری میرسد که سردار ایشان توئی. در این سخن بود که لشکریان وی دررسیدند و بروی سلام گفتند. اعرابی چون این بدید رنگ وی متغیر شد حجاج فرمود تا وی را همراه ببردند چون روز دیگر بامداد کرد مائده و نهاد و مردمان جمع آمدند اعرابی را آواز داد چون در آمد گفت السلام علیک و رحمة الله و برکاته. حجاج گفت من چنان نمیگویم که تو گفتی و علیک السلام. پس گفت طعام میخوری؟ گفت طعام تست اگر اجازت دهی بخورم گفت اجازت دادم اعرابی پیش نشست و دست دراز کرد و گفت بسم الله و انشاء الله که آنچه بعد از طعام پیش آید خیر باشد. حجاج بخندید و گفت هیچ میدانی که دیروز از این بر من چه گذشته است. اعرابی گفت اصلح الله الامیر سرّی که دیروز در میان من و تو گذشته است امروز افشای آن مکن. بعد از آن حجاج گفت ای اعرابی یکی از دو کار اختیار کن یا پیش من باش که ترا از خواص خود گردانم یا ترا پیش عبدالملک بن مروان فرستم و آنچه او در گفته اخبار کنم تا هر چه خواهد آن کند اعرابی گفت صورت دیگر هم میتواند بود. گفت آن کدام است گفت آنکه مرا بگذاری

که سلامت بلاد خود باز روم و دیگر نه تو مرا بینی و نه من ترا احتیاج بخندید و فرمود وی را هزار درم دادند و ببلاد وی فرستادند (جامی)

(پروانه و بلبل)

شبی پروانهٔ محنت نصیبی | زغم همراز شد با عندلیبی
از آن مرغ چمن پرسید احوال | که ای بیچاره مرغ آتشین بال
چه میگردی بگرد شمع محفل | بآتش سوختن خود را چه حاصل
چرا چون من نگردی گرد گلزار | بصد صوت و هزاران نالهٔ زار
نهد چون ناله مرهم بر دل ریش | چرا دشوار سازی کار بر خویش
از او پروانه چون آتش برآشفت | به بلبل باز بان آتشین گفت
که ای غافل ز آئین محبت | کشیده در رموز عشق تهمت
نسوزد هر دلی از آتش دوست | بزیر گل کن آن دل را که نیکوست
چرا از ناله رنجانم دل زار | که بر من جانفشانی نیست دشوار

(فایدهٔ پیشه و صنعت) (ناظم آن معلوم نیست)

چون گشتاسب[۱] از مستقر[۲] خویش بنغیاد و این قصه دراز است اما مقصود این است

۱ــ نام یکی از پادشاهان کیان ۲ــ آرامگاه و قرارگاه مملکت

که وی بروم افتاد و در قسطنطنیه رفت با وی هیچ چیز نبود از دنیاوی و عیش آن ندانستن
خواستن مگر اتفاق چنان افتاده بود که وی بکودکی در سرای پدر خویش آهنگرانرا
دیده بود که کاردها و تیغها و رکابها ساختندی و کار کردندی مگر در طالع او این صناعت
افتاده بود هر روز گرد ایشان گشتی و همی دیدی این صناعت را بیاموخته بود
آنروز که بروم درماند هیچ حیلت ندانست و بدکان آهنگری رفت و گفت من این
صناعت را دانم وی را مزدور گرفتند و چندانکه در آنجا بود از آن صناعت میزیست
و بکسی نیازش نبود تا آنگاه که بوطن خویش باز رسید بعد از آن بفرمود که هیچ محتشم
فرزند خویش را صناعت آموختن عیب نداند و بسیار افتد که ابهت و شجاعت
سود ندارد و هر دانشی که بدانی روزی بکار آید. بعد از آن اندر عجم این رسم در
افتاد که هیچ محتشمی نبودی که صناعتی ندانستی هرچند بدان حاجتش نبودی
و آن شیوه عادت گردید (قابوسنامه)

(صنعتگر و پیشه ور)

به از صانع بگیتی مقبلی نیست ... زکسب دست بهتر حاصلی نیست
بروز اندر پی سامان خویش است ... چو شب در خانه شد سلطان خویش است

۱- بکسر پیشه ۲- بضم اول و فتح و تشدید ثانی و فتح سوم بزرگی و جلال ۳- بفتح شین و لی عموماً بضم میخوانند ۴- نیکبخت

بری از سبلت هر دون و هر خس | تن آسوده ز بیم و منت کس
چو شب شد خفت ایمن در شب تار | چو روز آید رود باز از پی کار
ز کسب دست نبود هیچ عاری | به از مکسب نباشد هیچ کاری
سر صانع بگردون بر فراز است | سلاطین را بصناعان نیاز است

(کشاورز)

به از صناع عالم دهقان[1] است | که وحش و طیر را راحت رسانست
ز صانع رایگان نفعی نخیزد | ز دهقان عاقبت چیزی بریزد
جهان را خرمی از دهقانست | از او گه زرع و گاهی بوستانست
براحت رازق هر مار و مورند | همان گر آدمی و گر ستورند[2]
اگر دهقان چنان باشد که باید | نبکت گوی از ملایک در رباید
اگر بودی بپای قحط نان نبا شد | کسی را پایهٔ دهقان نباشد
بکار اندر همه مردان کارند | عرق ریزند و قوت خلق کارند
کلید رزق قسمت سخت در مشت | چراغ دل فروزی در ده انگشت

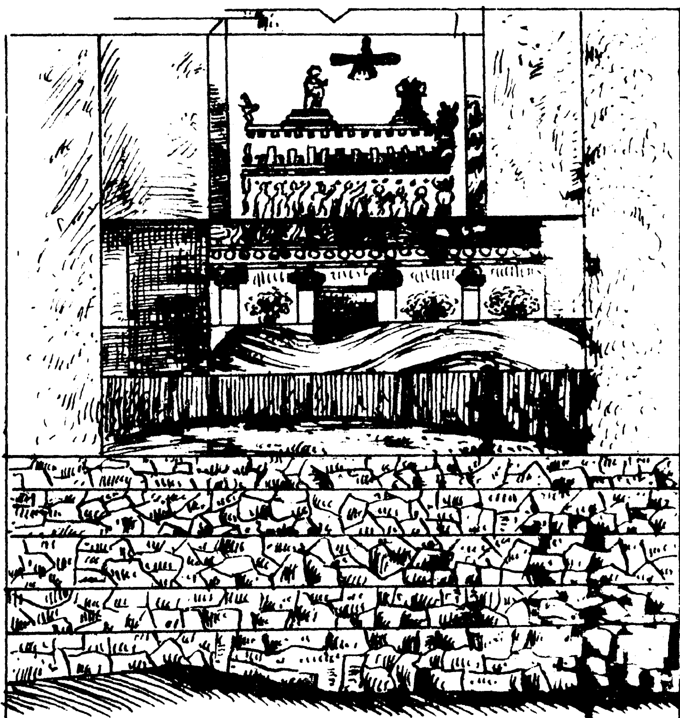
۱ـ یعنی دهقان چه در قدیم ده را (دیه) میگفتند

۲ـ مفت و مجانی ۳ـ چارپایان

بدنیا عاقلانه تخم کشتند بعقبی در گل باغ بهشتند
(ناصر خسرو)

(مقبرهٔ داریوش در استخر)

ایرانیان قدیم تنها برای اهورامزدا معبد میساختند و برای دیگران بناهای معتبر و منقوش بیادگار نمیگذاشتند و مقابر اشخاص در بناهای قدیم ایران کمتر دیده شده است ولی برای پاس احترام برخی سلاطین بزرگ که مملکت را آباد نموده گاهی بیادگار مقابری پرداخته اند و اغلب مقبره هائی که امروز در خرابه های قدیمی دیده میشود مقابر سلاطین و مهمترین آنها



داریوش کبیر میباشد در قسمت بالای مقبره صورت داریوش با لباس فاخر سلطنتی دیده میشود که برروی صفحه سه پله ایستاده و بکمان خویش تکیه کرده است و بآتش مقدس که در مقابل میوزد مینگرد قرص آفتاب در مقابل او میدرخشد و هورمزد خداوند خداوندان بالها گشوده در آسمان پرواز میکند . چهره هورمزد چون پیری سالخورده است و در کمر او حلقه بنظر میرسد که از دو طرف دو بال از آن جدا شده و از طرف پائین دمی چون دم مرغ بدان پیوسته و پرهای مرغ با کمال مهارت و وضوح حجاری شده . غیر از دو بال مزبور دو انتهای نوار نیز در طرفین بالها ظاهر است . پادشاه و آتشکده در روی تختی واقعند که دارای دو طبقه و از دو طرف دارای چند ستون است که منتهی بسر گاو میشوند . و این سرهای گاو یکی از شاهکارهای قدیم ایران بشمار می آید .
نرده های تختها عبارتند از مجسمه های انسانی که پهلوی یکدیگر ایستاده و تخت را در بالای سر خویش بر روی دست نگاهداشته اند .

(نصایح افلاطون بارسطو)

از هیچکار از کارهای بزرگ دنیا ملالت منما . و در هیچ وقت سستی و تأنی[۱] مکن و از خیرات تجاوز جایز مشمر — حکمت دوست باش و سخن حکما بشنو .

۱ـ تأمل و آرامی

واز آداب ستوده امتناع مکن — و در هیچکار پیش از وقت بآن کار مشو. و چون بکاری مشغول باشی از روی فهم و بصیرت در آن مشغول باش بتوانگری متکبر و معجب مباش — واز مصائب شکستگی و خواری بخود راه مده — با دوست معامله چنان کن که بحاکم محتاج نشوی — و با دشمن چنان کن که در حکومت ظفر ترا بود — با هیچکس شکایت مکن — و تواضع با همه کس بکار دار. و هیچ متواضع را حقیر مشمار — در آنچه خود را معذور میداری برادر خود را ملامت مکن — و ببطالت شادمان مباش و بربخت اعتماد مکن — و از فعل نیک پشیمان مشو — و با هیچکس مزاح مکن همیشه بر ملازمت سیرت عدل و استقامت و التزام خیرات مواظبت کن.

(خواجه نصیر)

کتبه العبد المذنب الفانی مرتضی الحسینی البرغانی
غفر ذنوبه وستر عیوبه

مطبعهٔ سعادت و اخوان کتابچی و مطبعهٔ علمی

فی شهر رجب المرجب سنه ۱۳۴۸ هجری